



مehشید امیرشاهی

مادران و دختران دده قدم خیر



مهشید امیرشاهی بسیار زود شروع به نگارش داستان و طبع آزمایی در زمینه ادبیات کرد. استعداد نارس وی با چاپ اولین مجموعه داستان‌هایش جلب نظر همگان را نمود. این مجموعه چهار کتاب دیگر در پی داشت. وی با انقلاب اسلامی جلا وطنی و در تبعید بیشتر به نوشتن رمان پرداخت. «در حضر» که روایتی زنده و مؤثر از تراژدی انقلاب ۱۳۵۷ است اولین حاصل این دوره حیات ادبی اوست که چند سال بعد با «در سفر» که تصویری غم‌انگیز و در عین حال طنز آلود از حیات تبعیدیان است، تکمیل گردید. وی سپس چهار پاره «مادران و دختران» را به رشته تحریر کشید که روایت چند نسل از زندگانی یک خانواده اشرافی است از انقلاب مشروطیت به این سو. پس‌زمینه این داستان چند جلدی تاریخ پر تلاطم قرن بیستم ایران است.

مهشید امیرشاهی کتابهای بسیاری نیز ترجمه کرده است که هرکدام شاهی است بر تسلطش بر زبان فارسی و زبانهای انگلیسی و فرانسه. بخش عمده‌ای از ترجمه‌های مهشید امیرشاهی به ادبیات کودکان اختصاص دارد. وی غنای ادبیات کودک را یکی از علائم تمدن هر کشور میداند.

قدرت این نویسنده در داستان نویسی دو وجه دارد. یکی مهارت در به کارگیری زبان که ماده اولیه کارش میداند و چنانکه باید ریشه در انس و الفت با آثار کلاسیک فارسی دارد. دیگر تسلط بر ساختمان داستان که برآمده از آشنایی عمیق و توأم با تتبع او در آثار ادبی مغرب زمین است. یکی از مشخصات آثار او شیوه سخن گفتن متنوع و دقیق شخصیت‌هایی است که می‌پرورد. طنز مهشید امیرشاهی نیز یکی از وجوه بارز آثار اوست. وی از بابت تولید آثار طنزآمیز یکی از نویسندگان شاخص ایران به شمار می‌آید. نگاه آزاد از قید و تقدس زدای او از اولین آثار ادبی وی هویداست.

آثار مهشید امیرشاهی کلاسیک‌های مدرن زبان فارسی است.

مادران و دختران
کتاب دوم: دده قدم خیر

مادران و دختران

کتاب دوم

دده قدم خیر

مehشید امیرشاهی



**FERDOSI
PUBLICATION**

انتشارات فردوسی
Box 45095
1040 30 Stockholm
Sweden
TEL : +۴۶۸ ۳۲۳۰۸۰
FAX : +۴۶۸ ۳۴۴۶۶۰
www.ferdosi.com
info@ferdosi.com

مهشید امیرشاهی
مادران و دختران، کتاب دوم: دده قدم خیر
کلیه حقوق این کتاب اعم از نقل یا ترجمه یا اقتباس یا هر نوع بهره برداری
رسانه ای (چاپی و تصویری و صوتی) منحصر است به مهشید امیرشاهی

چاپ اول ۱۹۹۹ استکهلم
چاپ دوم ۲۰۱۰ استکهلم
شابک ۹۷۸-۹۱-۹۷۷۲۴۱-۶-۶

چاپخانه آرش

© Copyright Mahshid Amirshahy

تقدیم به کتابیون
دخت مهوش
دخت مولود
دخت ماه تابان
دخت ملالی خانم

فصل اول

دده قدم خیر پاها را از لبه سکوی آبدارخانه به پایین آویخت و دامن پیراهن را بر روی زانوهایش کشید و آهی پر صدا از سینه برآورد. مدتی بود - از لحظه ای که خبر انتقال هاشم آقا را به شهرستان شنیده بود - آرام نداشت. بعد از امیرزاده دنیا بود و ماه منیر. دوری از او را چگونه تاب بیاورد؟ آنچه بر آتشش روغن می افشاند سکوت ماه منیر بود: نه خبر مأموریت شوهرش را خود به قدم خیر داده بود و نه حالا که همه

در خانواده از آن حرف می زدند، از چند و چونش سخنی بر زبان می آورد.

برای فرار از فکر فردا خاطره زندگی دیروز در سر دده قدم خیر جان دوباره گرفته بود. ذهنش مدام به دورانی باز می گشت که ماه منیر کودکی تازه پا و نو زبان بود و از همه ناملایمات فقط به آغوش او پناه می آورد و رفع مشکلاتش را فقط از او می خواست.

چه شد آن زندگانی؟

در آبدارخانه هر کس سرش بند کاری بود. سرور استکان چای را از دست ننه رقیه گرفت و کنار دده گذاشت و به مادرش، نورصبا، اشاره کرد که سر حرف را باز نکند.

دده قدم خیر از غلام زادگانی بود که بابا جان اسحق میرزا از میان صد سیاهی که در راه مکه خریده بود به دخترش ماه تابان بخشیده بود - شاهزاده ماه تابان، ملقب به امیرزاده، نوه علینقی میرزا رکن الدوله، نتیجه خاقان مغفور.

جهان قدم خیر به سرای امیرزاده محدود بود. همه عمر را همدم شاهزاده بود و با اختیار مطلق بر قلمرو او حکم رانده بود. فقط خدمتکاران موظف به فرمانبرداری از قدم خیر نبودند، بر دختران امیرزاده خانم هم اطاعت از دده فرض بود؛ فقط مستخدمین مزه زبان تیز و دست سنگین او را نچشیده بودند، فرزندان امیرزاده هم از گوشمال دده بی نصیب نمانده بودند. وقتی دده غیظ می گرفت دیگر کوچک و بزرگ نمی شناخت.

زهزادان امیرزاده خانم، که حقاً حکم فرزندان قدم خیر را داشتند، به تنبیهات دده، که جزیی از خشم مادرانه اش بود، اگر نه به رغبت بی چون و چرا گردن می نهادند. تنها کسی که

از این خشم در امان مانده بود ماه منیر بود - تنها استثنا. قدم خیر در همه حال و در مقابل همه کس پشتیبان او بود. اگر کسی به ماه منیر نگاه چپ می کرد با دده حریف بود و آن کس که عقل به سر داشت دل آن نداشت که با او طرف شود.

اسم قدم خیر در میان مستخدمین ظلمت الحاجیه بود. ننه رقیه پشت سرش می گفت، «خرس بغل ننه اش خوابیده آس این پس انداختس که طینتش ایقره وحشی آس.» ننه رقیه سوای هراسی که از دست و زبان قدم خیر داشت دلش با او پاک نبود - معتقد بود که با شوهرش دادا صادق سر و سری دارد.

دده قدم خیر چون ترکه باریک بود و مثل سرو کشیده. صورت سه گوشش با گونه های استخوانی در قاب چارقد حریر سفید، که درست زیر چانه سنجاق می خورد، درخشش یشم و برق عقیق داشت. وقتی چشمان نافذش را از فراز بینی درشتش به عتاب بر رخ کسی می دوخت و لب بالا را زیر لب پایین پنهان می کرد مخاطب می بایست زهره شیر می داشت که تاب خطابش را بیاورد.

قدم خیر مجدداً آهی کشید و گفت، «آخ که پدر بی پدري بسوزد! میه یه همه خانمی بی شوهر مماند بی انصافا!»

نورصبا چایش را در نعلبکی ریخت و سر کشید و به ملایمت گفت، «والله چی بگم قدم خیر باجی. ابول حسن خان خُ مرحوم شازده خانم به دامادی پسند کرد. دیه به ما نیامده اس...»

قدم خیر نگذاشت جمله نورصبا به انجام برسد و با بی حوصلگی گفت، «مَ با ابول حسن خان کارم نی. مَ آ ماه منیر حرف مزنم.» نورصبا دو گوشه لب را با دوانگشت پاک کرد، حبه قند را در دهان غلتاند، ابروها را بالا برد و گفت، «ندانستم والله. چون

مهربانو خانم به قهر اینجاس گوфتم لابد آس حرف ابول حسن خازنِ مِزنی.» و بعد از نوشیدن یک جرعه دیگر چای اضافه کرد: «نخیرا، هاشم آقا اصل و نسب ندارد، نخیر – اما خُ در عَوْضِ مالدار اس.»

دده یک دستش را جلو دهان بوق کرد و شیشکی آبداری فرستاد و گفت، «همی ای به آن مال!»

صدای خنده هاجر و صفیه، دختران ننه رقیه، از شیشکی جانانه قدم خیر در آبدارخانه پیچید. ننه رقیه یک «ووی» کشدار زیر لبی به نیت دده تحویل داد و بعد خشمش را متوجه دخترانش کرد و با صدای تو دماغیش گفت، «چه خبر اس؟ همه ر بیدار مکونین! ایجا دیه خانه و سرای سابق نی که صداتان سر بندازین. از ایجا تا عمارت دو وجب اس، دو وجب!»

سرور در سکوت نگاهی از سر ملامت به مادرش نورصبا کرد که چرا صحبت را کش داده است – و نمی فهمید چرا دده باز پیله کرده است – زندگانی ماه منیر با هاشم آقا که بی جنجال می گذشت؛ مهربانو بود که با ابوالحسن خان نمی ساخت.

دادا صادق، که پشت به جمع داشت و سرگرم سابیدن ظروف نقره بود، گفت، «کوتا بیا قدم خیر. حالا باز شر به پا میشد.»

ننه رقیه در استکان های خالی دوباره چای ریخت و تو دماغی منگ منگی در تأیید حرف شوهرش دادا صادق کرد.

این ها از خاطر پریشان قدم خیر چه می دانستند؟

وقتی ماه منیر، آخرین دختر امیرزاده خانم، را به هاشم پسر پنجم تاجر بادکوبه ای دادند غوغا در دل قدم خیر برخاست. راه می رفت و می گفت، «آخ ببین بی پدری چه می کند. شازده خانم به خر کشیدن!» و این ازدواج ناخجسته را از چشم سید

مرتضی، شوهر ماه طلعت، می‌دید که نه هرگز به لقبش مؤیدالاسلام از او نام می‌برد و نه مثل دیگر کنیزان و غلامان «آقا» خطابش می‌کرد.

از غلامان کسی نمانده بود. آخرینش سعید بود، شوهر نورصبا، که تریاک خورد و مرد. از کنیزان سوای قدم خیر، نورصبا فقط بود و دخترش سرور. مستخدمین قدیمی هم دیگر نبودند - جز دادا صادق و زن و بچه هایش. بعضی مرده بودند و بعضی رفته بودند و بعضی بعد از انتقال خانواده به تهران در قزوین مانده بودند.

چه شد آن زندگانی؟

بابا ظفر قابچی چه شد؟ رمضان کالسکه چی، کربلایی هدایت لله آقا، ستاره و فاطول و ربیعه؟ میرزا نصرالله منشی؟ دایی دایی و آقا شیخ زاغی و محمد آشپز؟ عکاسباشی سر خانه و کنیز گرجی و سوسو خانم تار زن؟

«ای! کوچایی امیرزاده خانم که برکت از خانه ات رفته آس! ای شازده خانم که همه چی داشتی و هیچی نداشتی. چه خیری دیدی از زندگیت ای خانم!»

امیرزاده خانم در عمر چهل و چهار ساله اش خیری اگر ندید پنج سلطان دید: چهارده ساله بود که ناصرالدین شاه به ضرب گلوله از پا در آمد؛ در آغاز دوره مظفری به خانه شوهر رفت؛ تا صدور فرمان مشروطیت سه شکم زایید؛ فرزند ذکور را در زمان استبداد صغیر برای تحصیل به روسیه فرستاد؛ وقتی محمد علی شاه از سلطنت خلع شد دو داماد داشت؛ تنها پسرش در واسط پادشاهی احمد شاه و بحبوبة انقلاب اکتبر به ایران

بازگشت و به مرض حصبه درگذشت؛ از جلوس آخرین تاجدار قاجار بر اورنگ شاهی تا سومین سفر بی بازگشتش به اروپا صاحب دو دختر دیگر شد؛ شوهرش پنجمین فرزند را ندیده چشم از جهان بست؛ از تاجگذاری رضا خان سردار سپه سه سال سپری می شد که شاهزاده امیرزاده خانم چهره در نقاب خاک کشید.

قدم خیر یک دست را به کمر زد و به دادا صادق گفت، «شر به پا میشد که میشد. تو مِخوای چغل خوری کونی بکون تا پدرت مقابل چشت بیارم.» و دست آزادش را مشت کرد. دادا صادق وانمود که از ترس قدم خیر قصد پنهان شدن در ذغالدان را دارد و باز خنده دختر بزرگش، هاجر، را در آورد. دختر دیگرش، صفیه، به شوخی گفت، «بزنش قدم خیر باجی. بزنش تا حال بیاد!»

دده صفیه و هاجر را به حال خود گذاشت و رو به دادا صادق ادامه داد: «کی قرار آس قال کوند؟ ای جد کمر زده؟ میه م براش تره خرد مکونم؟! تو ای دودمان شوهری به دبدبه و کبکبه شیخ الاسلام به خانه را ندادن، پوسینش پیچیدن لای دارایی سپردن به قاپوچی گوشتن آقا ر روانه کوند همانجایی که چن شب به هرزگی ماندس. غلطاً مکونی دادا صادق! میه دیرو به ای خانه پات وا شده آس؟ میه نمدانی همه بزرگان واسطه شدن تا خانم شازده از سر تقصیر شیخ الاسلام بوگذرد؟ او خدا آمرزیده سه شب سر خانه نیامده بود — زن کرده بود، صیغه کرده بود، دیه خدا داناس — همو سه شب، والسلام.» و سه انگشت دست را در هوا رقصاند و بعد به دور کمر استکان حلقه کرد و چایش را یک ضرب سر کشید و ادامه داد: «ای مجتهد زاده آمده اس گفت

و ماشرایش به جان دختر عزیز کرده امیرزاده خانم انداخته اس بس نبود؟ از اولاد ساقطش کرده اس کم مصیبت بود؟» و استکان خالی را روی سر بخاری گذاشت و با لحنی اندوهبار اضافه کرد: «ماه منیر منم داده اس به ای تخم و ترکه بازاری که حالا ور دارد ببرد وسط برّ بیابان.» و باز صدایش ارغنده شد: «همه آتشا آگور ای جد کمر زده بلند میشد والله.»

به چشم دده قدم خیر ستاره بخت خانواده امیرزاده خانم خیلی پیش از مرگ خود شاهزاده رو به افول بود: از هنگامی که سید مرتضی پسر حاجیه خانم و حاج سید حسین را به شوهری ماه طلعت، دختر بزرگ، انتخاب کردند و سر خانه آوردند. دده می گفت، «این مجتهد زاده گن نشور از وقتی با بزرگان وصلت کرده اس بزرگی مفروشد. سنگنگ خورده اس و سنگین شده اس. حالام که دیه دس رو مال صغیر و کبیر انداخته اس – ای مال من! ای مال منبر! اینم مال ننه قنبر! – خدا به داد ای دودمان برسد.»

اصولاً قدم خیر کمتر مردی را لایق دختران مرحوم امیرزاده خانم می دانست. دامادهایی که او در خاندان دیده بود از قماش دیگری بودند – محبعلی خان و بشارت السلطنه سردار مفخم کجا، پسر حاج سید حسین آخوند کجا؟ اگر بین باجناق ها از طبقه روحانی یکی راه جسته بود شیخ الاسلام بود، گردون اقتدار و فلک منزلت، که از مادر شاهزاده بود و بر قزوین سلطنت می کرد.

«ای! چشت روشن خاقان مغفور! سرت از قبر بولند کون، ای دامادای از همه رنگ سیر کون!»

دده ابوالحسن، شوهر مهربانو، دختر دوم، را هم قابل نمی دانست: «اولاد سالار معتمد، نوۀ سپهسالار دُرُس، اما انگار نه انگار سر سفرۀ بابا بزرگ شدۀ اُس. چش گسنه اُس ای پسرۀ.»

این دو دامادهایی بودند که در زمان حیات شاهزاده خانم و محبعلی خان به خانواده افزوده شده بودند.

در بارۀ امیر خان، پسر منزله السلطنه، که مهر اولیا را پس از فوت شاهزاده به زنی گرفته بود، اگر کمتر سخن می گفت هیچ فرصتی را هم از دست نمی گذاشت که یاد آور شود: «دختر امیرزادۀ خانم شده اُس جاری دختر شرت و شلختۀ سکیئۀ خانم! ای فلک! به همه منقل دادی به ما کلک!»

دده قدم خیر چند بار تکرار کرد: «گفت و ماشرا! گفت و ماشرا!»

ننه رقیه که نیم از دهان و نیم از بینی حرف می زد، گفت، «خدا به دور قدم خیر! بهتان بدَس والله - نزن. تو چمدانی...»
دده قدم خیر باز دست ها را به کمر زد و به طرف ننه رقیه دهن کجی کرد و وسط حرفش دوید: «بشنو دو کلمه از ننه عروس! مَیۀ چشات بابا غوری اس نمبیند؟ ندیدی دکتر بید اُرُس که شب و رو بالا سر ماه طلعت خانم بود تا همۀ جراحات ازش کشید؟ ندیدی سازده خانم عَوَض سیسمانی برا مهربانو اشرفی فرستاد تا طلعت غصه نخورد که صاحب اولاد نمشد؟»

این حرف ها هرگز در این خانه بر زبان جاری نمی شد. صفیه و هاجر برای شنیدن ماجرا گوش تیز کردند و ننه رقیه رویش را نیمه از قدم خیر گرداند و با غر و لند تو دماغی و زیر لبی نارضاییش را عرضه کرد. نورصبا می خواست پی حرف را

بگیرد اما نگاه چشم آلوس سرور مانعش شد و فقط گفت، «چه بگم. نمدانم.»

دده دنباله حرفش را با ننه رقیه گرفت: «کور بودی میه؟ ندیدی روزی چن کاسه آب هندانه و خاکشی یخمال کنیز گرجی حلق ماه طلعت خانم مرخت؟ ندیدی هر بار که طهارت مگرفت دسش تا آرنج تو آب بنفش مکرد که جراحت به چشش نرسد؟ تو وری والله کور نیستی! کور همو امیرزاده خانم بود — کور محبتش به ای دختر. همی تا از شازده های تیران آمدن به خواستگاری، خانم گوشت طلعت نذر سید آس — مبدا ازش دور شد. مبدا به تیران برد. قرعه به ای مجتهد زاده جد کمر زده افتاد. ای! امیرزاده خانم! محبتت به ماه طلعت دودمانت به باد داد والله!» و سنجاق زیر گلو را جا به جا کرد و از سر سکو برخاست و گفت، «هاجر امرو آمدی ننه ات ببینی یا گنت ام برا کار مجنبانی؟ وخی چای و میوه ر ببر به عمارت. مهربانو خانم هیچ اصلا چش هم نداشته آس. ماه طلعت خانم دیه وقت آس پا شد. م مرم سراغ ماه منیر. ایه با م کاری بود انجام.» و رو به حیاط خلوت راه افتاد.

وقتی قدم خیر از آبدارخانه بیرون رفت، ننه رقیه با غرغر گفت، «تو ای ذل آفتاب مکوبد مرد کوجا؟ میه ماه منیر خانم سر خشت اس؟! نخیرا، گن نشستن ندارد ای ظلمت الحاجیه! آدم جز غاله میشد تو این هل هل گرما.»

صفیه گفت، «تو چه کار به کار قدم خیر داری ننه؟ تنت می خاره؟» و خنده را رها کرد و هاجر هم به او پیوست، و دادا صادق به خنده دخترها گل از گلش شکفت.

دده قدم خیر، که هنوز بیرون در آبدارخانه در حال پوشیدن گالش هایش بود، سرش را از میان دو لنگه در تو آورد و گفت،

«ایقَرَه ور بیخود نزن ننه رقیه! باز چش من دور دیدی؟ مِترسی
سیا شم زیر آفتاب؟!»

فصل دوم

در باره بیماری سید مرتضی، تا وقتی امیرزاده خانم حیات داشت، کسی لب تر نمی کرد. تا او بود ماجرا در سکوت کفن پیچ بود و پس از او به گورستان فراموشی افتاد. آنکه کم و بیش از جزئیات امر با خبر بود قدم خیر بود. روزهایی که پزشک روس برای معاینه ماه طلعت می آمد، دده هر هفت خانه تو در تو را قرق می کرد و به احدی اجازه رفت و آمد و بگو مگو نمی داد. دستورات حکیم به کمک ننه رقیه، دایه ماه طلعت، و در حضور امیرزاده خانم انجام می شد.

در هفته اول معالجات دست های ماه طلعت را می بستند تا با خاراندن خود انگشت را به چرک نیالاید - حکیم گفته بود اگر ترشحات عفونی رحم به چشم برسد کوری حادث می شود. چندین هفته خوراک ماه طلعت آب جوجه و شوربا و دوغ و هندوانه بود. در نهایت چرک خشک شد و عفونت بر طرف گردید، ولی رحم و مثانه آسیبی دید که آبستنی را نا ممکن ساخت.

مداوای ماه طلعت مدت ها به درازا کشید: میل زدن و شستشوی مثانه با محلول پرمنگنات به وسیله آبدزدک و خوردن غذاهای رقیق و دیگر مواد مدرّ.

محبعلی خان در آن زمان برای رسیدگی به املاک در طارم به سر می برد و داماد در پایتخت بود.

مؤیدالاسلام سال ها بود که خاطره بیماری دوران جوانی را هم از خاطر زدوده بود. خطایی بود که به آسای جهالت مرتکب شده بود - در زمانی که سید مرتضای بیست و چهار ساله یک لا قبا بود و به خواب و خیال هم نمی دید که روزی داماد این خاندان شود یا سر از مجلس شورا در آورد یا به تولیت مسجد سپهسالار برسد. به روزگار جوانی چنانکه افتد و دانی شکری خورده بود - دیگر جا نداشت که تا آخر عمر قصاص پس بدهد. فقط هر گاه پسران ریز و درشت برادرش را می دید پشیمانی نیشی به جگرش می زد:

اگر به موقع به فکر مداوا افتاده بود شاید ماه طلعت به اورام رحم مبتلا نمی شد.

ولی انتخاب سید مرتضی به دامادی بی مقدمه و غیر منتظره پیش آمد و او از وحشت اینکه خبر بیماری به محبعلی خان و

امیرزاده خانم برسد و عروسی با ماه طلعت سر نگیرد مرض را با خود به حجله عروس برد.

پزشک معالج، دکتر بید، پس از معاینه ماه طلعت، سید مرتضی را معاینه کرد تا مطمئن شود که مرض آتشک نیست: غدد گردن و بیخ ران را دست زد، بر آلت تناسلی به دنبال آن داغده سرخ و بر لب و زبان و حلق پی لکه های شیری رنگ گشت. هیچ کدام از این آثار در سید مرتضی نبود، شکر. اما چرک سوزنک چون لوله آفتابه از او جاری بود و مجرای بول را کم و بیش مسدود کرده بود. سید مرتضی برای مداوا راهی تهران شد تا هم چشم در چشم پدر زن و مادر زن نباشد و هم بیماریش را از اهل خانه پنهان کرده باشد.

دده در دل و از لای دندان می گفت، «برد که برنگردد!» و از چند و چون مداوای او بی خبر بود.

سید مرتضی از طریق نصرت، پاندا از خانه کلیمی ها، نشانی قلمدان سازی را در تهران به دست آورد به اسم امیرزا تباشیری — که دکانی در خیابان جبه خانه داشت، مقابل در سبزه میدان، پشت دیوار چینه ای انبار ارگ، بعد از قهوه خانه قنبر، جنب دکه اوستا رمضان سلمانی، نرسیده به سر در نقاره خانه و دروازه توپ مرواری — که طبابت هم می کرد.

میرزا تباشیری جلو دکانش پشت میز کوتاهی بر تشکچه ای نشسته بود و قبایی بر تن و عبایی بر دوش و عمامه بزرگی بر سر داشت که با مليله و ابریشم شکری بر آن نقش و نگار انداخته بودند. دیوار انتهای دکان قفسه های بی دری بود که بر طبقه های فوقانی مقوا و سریشم و رنگ و قلم مو و اسباب

قلمدان سازی و بر طبقات تحتانی قرع و انبیق و هاون و شیشه روغن عقرب و کیسه عناب و انواع ادویه چیده بودند. جمعیت دو پشته در مقابل امیرزا جمع بود و بیرون دکه هم صف درهمی از مراجعین تشکیل شده بود.

امیرزا طبیب بیماری های عیان بود - زخم قمه و چاقو، سوختگی و آفتاب زدگی، داغ آبله و کبودی کوفتگی استخوان - که برای هر کدام مرهمی می داد. برای ضعف کمر و قوت مغز و رشد مو هم مومیایی ها و روغن هایی داشت و برای سوزاک و سیفلیس هم نسخه می پیچید. مع هذا مراجعین فقط مبتلایان به این امراض نبودند. لقوه ای و مصروع و کم خون و دم موت هم به امید معجزه ای به درگاهش می آمدند.

سید مرتضی انتظار طولانی را به نظاره جار و جنجال منتظرین بر سر نوبت و دستورالعمل هایی که میرزا برای مرضی صادر می کرد، نشست.

بیماری که قبل از سید مرتضی در جمع مراجعین بود لوطی قوی هیکلی بود که موهای دم اردکی اش بر لبه کلاه تخم مرغی مماس بود و نوک سبیل های تابیده از بناگوشش بیرون زده بود. نوبت که به او رسید زمانی به پیچ پیچ با میرزا تباشیری حرف زد و امیرزا فقط سر جنباند و گفت، «بعله، خودش، علائم درسته.» مریض صدا را بالا برد و پرسید، «درمون داره امیرزا یا نه؟» میرزا تباشیری سرش را بلند کرد و عمامه شیر و شکری را از پیشانی پس زد و گفت، «درمون داره اما شرط و شروطی هم داره که بدون اون معالجه میسر نیست. دفتر اول: در دوران معالجات استمناء ممنوع که زخم ناسورتر میشه، دفتر دوم: باید

قول مردونه بدی که تا معالجات تموم نشده گرد مقاربت نگردي که سر و همسر رو مبتلا نکنی، دفتر سوم و خاتمه اینکه بعد از اتمام معالجات هم دنبال هرزگی نری تا مجدداً گرفتار نشی.»

مریض پایش را زیر تنه اش جا به جا کرد و دستی به چانه اش کشید و با صدایی آهسته تر گفت، «نه جلق نه جماع نه جنده؟ آمیرزا دستم به دومنت! آخه این چن من اسافل و اوضاع رو که من فقط محض رد پیشاب از صب تا شوم دنبال خودم نمی کشم، مروّت داشته باش.»

تباشیری نگاهی از سر توییخ به سید مرتضی کرد، که با تمام حواس گوش به مکالمه او و لوطی داشت و از بخش آخر حرف های او لبخند بر لبش نشسته بود، و فقط وقتی سید مرتضی گردن را غنچه کرد و چشم را بر زمین دوخت، نگاه از او گرداند و رو به بیمار گفت، «مختاری برادر. اگه میخوای من مداوات کنم شروطم اینه. اگر سر به هوا الان قولشو بدی و بعد عمل نکنی باز سر و کار پوست به دباغخونه میفته اونوقت حسابت با کرام الکاتبینه. دیگه خود دانی.»

مرد یک دانه از موی سبیلش را کند و گفت، «من قولم قوله آمیرزا. این امانت باشه خدمتت.» و دو دستی موی سبیل را روی میز تباشیری گذاشت.

آمیرزا از جا بلند شد و از قفسه های پشت سر یک قوطی مرهم سفید به مرد داد و گفت، «از این مومیایی روی زخم آلت می مالی تا به کلی رفع شه.» و بعد پرسید، «اهل چپقی یا قلیون؟»

مرد نفسی پر صدا از سینه بیرون داد و گفت، «هر کدوم باشه می کشیم، از دست روزگارم می کشیم.»

امیرزا گفت، «یه قلیون یا یه چپق چاق می کنی از این جیوه خشک که تو این قوطی برات حاضر کردم قاطی توتون یا تنباکو می کنی، اما حواست باشه که قبل از دود کردن چشم و گوشتو با پارچه ضخیم خوب ببندی که هیچ منفذی توش و نباشه، اگه بخار جیوه بهت بخوره چشم و چار برات نمذاره، گوشت با منه؟» و بعد از آنکه چند بار نحوه استعمال مرهم سفید و چپق جیوه را توضیح داد مزدش را گرفت و به سراغ سید مرتضی آمد.

«غلط نکنم مرض آشیخم از مقوله مرض اون میرزا قشم قشمه؟»

سید مرتضی سرش را پایین انداخت و گفت، «مال حقیر سوزنکه.»

امیرزا گفت، «شروط همونه که شنیدی سید، اگه مورد قبوله یا علی.»

سید مرتضی با عجله گفت، «آما و صدقنا.»

امیرزا شروع به نوشتن نسخه کرد:

«الف – صمغ عربی و ریوند چینی و گل ارمنی و دانه باد رنگ و تخم خُرفه را مخلوط کرده بکوبند. روزی دو تا پنج مثقال در شربت ریواس ریخته میل کنند.

«ب – شوره قلمی در دوغ بی نمک ریخته میل کنند.

«ج – روزی سه قاشق چایخوری گرد در آب حل نموده میل کنند.»

و از جا برخاست و از شیشه ای گرد نرم کوبیده ای را پیمانه کرد و در کاغذی پیچید و با نسخه به دست سید مرتضی داد و گفت، «این گرد از جمله اسرار طبابت منه توی هیچ عطاریم گیر نیما. مطابق نسخه روزی سه قاشق چایخوری. شوره

قلمی و دوغ هر چه بیشتر، برای ازدیاد بول و نظافت مجرا. معجون اول هم اگر حادّه مرض روزی پنج مثقال و گرنه روزی سه مثقال - برو به سلامت.» و متوجه مریض بعدی شد.

سید مرتضی از آن روز دیگر دست از پا خطا نکرده بود. هر چه در زمان بی زنی سر و گوشش جنبیده بود دیگر بس بود. مگر دیوانه بود که لگد به بخت خود بزند. منتخب شدنش به عنوان داماد محبعلی خان و امیرزاده خانم نشانه نیک اختروش بود و تازه به دیدن ماه طلعت به پایه بلندی اقبالش پی برده بود: ماه طلعت زیبا بود و علاوه بر روی خوب و بالای بلند خوی خوش داشت. نسب و جمال و تربیتش او را لقمه شاهان می کرد - و گردش روزگار نصیب او کرده بود. باید این همه را قدر دانست.

زندگانی آنها در کمال صفا می گذشت، شکرآ شکرآ - و طی این سال ها کمتر ابر کدروتی بر آسمان زلالش سایه نیفکنده بود، هزار شکرآ شکرآ.

اداره ملک و املاک پس از محبعلی خان بر عهده سید مرتضی سپرده شد، که در آن زمان ملقب به مؤیدالاسلام شده بود. امیرزاده که از دیگر کارها زیاد نمی آمد: تمام پاییز صرف فرستادن بنشن و ذغال و برنج زمستانه این و آن می شد و تمام زمستان به تهیه کفش و کلاه و شیرینی عیدانه آن و این می گذشت. تازه اداره اندرون هم بود. آمد و شد در سرای امیرزاده تمامی نداشت. دو صندوقخانه از کف تا کرک زیرانداز و رواندازی بود که شب به شب برای رعیت و شهری و خویش و غریبه و پیر و جوانی که به تظلم یا تقاضا به این در می آمدند

گسترده می شد و صبح به صبح به میان رختخواب پیچ و چادر شب می رفت.

خارج از خانواده حاسدین پشت سر سید مرتضی زمزمه می کردند: «همه را می برد و می خورد آن مرغ بهشت.» و دده قدم خیر، که حسابش از این گروه سوا بود و مطالب را با سنگ و پیمانه خاص خود می سنجید، سر می جنباند و می گفت، «ای مال من! ای مال منبر!... خدا به داد ای دودمان برسد.»

اما واقعیت این بود که برای مؤیدالاسلام سروری بر این سرا و همسری با ماه طلعت کفایت داشت و پس از رسیدن به وکالت مجلس، که به پشتیبانی سردار مفخم حاصل شد، و تولیت مسجد سپهسالار، که به پیشنهاد سالار معتمد به دست آمد، کجا فرصتی برای اداره املاک برایش می ماند؟

در زمان مرگ امیرزاده خانم برای دو دختر دوشیزه او از آب و گاو و ده و زمین و بلور و نقره و مس و ترمه و تراز آنقدر به میراث ماند که جهیزیه ای آبرومند باشد و نه بیش. خانه قشلاقی و باغ ییلاقی قزوین از املاک ماه طلعت بود که پس از انتقال مؤید به تهران دیگر چهار خواهر را یکجا در خود گرد نیاورده بود.

بر خلاف دده قدم خیر، گذشته ها جای چندانی در ذهن مؤید این روزها نداشت – حواسش در بست معطوف به مسائل جاری بود. مدتی بود که فکر وزارت به سرش افتاده بود – یعنی در پی بلوای آستان قدس رضوی، در خزان چهار سال پیش، که کابینه تغییر کرد و مدیرالملک به جای ذکاء الملک بر مسند ریاست وزرا نشست و علی اصغر خان – یکی از اعضاء هیئت دولت –

ندا را به مؤید رساند که محتمل است به او هم پستی رفیع از طرف دولت نوین ارجاع شود.

از روزی که رئیس الوزرا هیئت دولت را در مجلس شورا معرفی کرد، کابینه مداوماً در حال تغییر و تحول بود. وزارتخانه های خارجه و راه و دادگستری و جنگ وزیر عوض کرده بود و تغییرات دیگری هم آشکارا در راه بود.

با هر ترمیم کابینه بیم و امید در دل مؤید به غوغا برمی خاست و این خواستن و نخواستن، خارج از اراده اش، مدام در ذهن و سینه به جنگ بود. گاه «الخیر فی ما وقع» می گفت و گاه «فالعیاذ بالله». هم در وسوسه بود که شغل را بپذیرد و هم هراس داشت که به شخص اول کشور نزدیک شود.

خوب که می سنجید و مسائل را سبک و سنگین می کرد به این نتیجه می رسید که سلامت در کنار است. گردن داران در این راه گردن گذاشته اند چه رسد به او که گردنی نازک تر از مو دارد.

«خیر - سلامت در کنار است.»

ولی چگونه بر کنار بماند و غضب شاه را به خود نخرد؟ اگر پیشنهاد رسمی به او بشود دیگر کار از کار می گذرد و مقری نیست. باید علاج واقعه را قبل از وقوع کرد.

از لحظه ای که علی اصغر خان خارخار وزارت را به جانش انداخته بود تصمیم داشت برای جستن راه چاره به زیارت بشارت السلطنه برود و حمایت او را جویا شود. حتی به فکر افتاده بود با باجناقش امیر خان به صحبت بنشیند - نزدیکی همیش با میرزا علی اکبر خان، وزیر مالیه دولت مدیرالملک، می توانست حلال مشکلات باشد. ولی هر گاه عزم را به دیدار بشارت السلطنه جزم می کرد سردار در تهران نبود. امیر خان

هم به مأموریت به کرمانشاه رفته بود و مؤید به او دسترسی نداشت.

این بار که سردار از قزوین بازگردد قاطعاً موضوع را با او در میان خواهد گذاشت. امیر خان هم به هر حال جوان است و اهل تقاضا و توصیه نیست. قصد هم علی ایحال نه تقاضاست و نه توصیه، فقط شور است و مشورت.

ماجرای مسجد گوهر شاد، که موجب خانه نشینی نکاء الملک شده بود، از جنبه دیگری هم فکر مؤید را به خود مشغول می کرد. طبق اعلامیه رسمی دولت، شیخ بهلول مسبب این فتنه موفق به فرار شده بود ولی سر نایب التولیه در این میان رفته بود.

گیریم فردا در مسجد سپهسالار شیخ بهلول دیگری دست به تحریکات بزند تکلیف چیست؟ یقه او را می چسبند؟ افغان! شاید اصلح باشد از تولیت هم کناره بگیرد.

«بعله - سلامت در کنار است.»

یعنی از حالا خانه نشین شود؟ باید دید نظر بشارت السلطنه چیست و امیر خان را هم باید احتیاطاً در جریان گذاشت. یحتمل علی اکبر خان بتواند گره گشا باشد.

غایه الآمال این است که فتنه دیگری بر نخیزد و مسئله شرکت در کابینه هم به نحوی از انحاء حل شود. به خواست خدا، الهی آمین!

تازه این آیها و اگرها داشت در دلش آرام می گرفت که در پاییز گذشته با برکناری مدیرالملک و انتصاب متین الدوله به ریاست دولت و ندای مجدد علی اصغر خان، باز ذهنش همه این زمزمه ها را از سر گرفته بود.

حالا با این همه مشغله ذهنی مهربانو و شوهرش را چه کند؟
عجب قوز بالای قوزی! اگر این باجناب تاب الله علیه هم چون
دو همیش دیگر پی سامان دادن به زندگانش بود مؤید
می توانست با فراغ بیشتر به گرفتاری های روزمره برسد.
به هر تقدیر الاهی فالاهی دیگر چه چاره؟ باید خود را به دست
حوادث قضا و اتفاقات قدر سپرد.

فصل سوم

مهربانو یک پایش را زیرش گذاشته بود و بر نیمکت بالای اطاق نشیمن، که از کوسن های ریز و درشت دست دوز رنگین بود، نشسته بود و با هر دو دست با تور حاشیه دستمالش ور می رفت. نه به چشم ماه طلعت نگاه می کرد و نه به صورت مؤیدالاسلام.

مهربانو در گذشته هم چندین بار به قهر خانه شوهر را ترک گفته بود ولی هر بار با نصایح و دلایل خواهر و شوهر خواهر نزد ابوالحسن باز گشته بود. اما دیگر حوصله پا در میانی

خویشان و چینه دان شنیدن پند نزدیکان را نداشت – این بار آمده بود که طلاقش را بگیرد.

این چند هفته ای که در خانه خواهرش بود حرفی در باره وضع او میانشان رد و بدل نشده بود. ماه طلعت و مؤید هر دو طوری رفتار می کردند که گویی مهربانو به میهمانی آمده است، و مهربانو هنوز شهادت لازم را گرد نیاورده بود تا موضوع را عریان و بی ابهام عنوان کند.

سکون و آرامش محل در این عصر خواب آلود آخر تابستان به کمال بود. ماه طلعت و مؤید چرتی در زیرزمین زده بودند و در انتظار برچیده شدن کامل آفتاب و نشستن بر تخت های کنار باغچه و خانیچه در اطاق نشیمن وقت می گذرانند. چشم مهربانو این روزها به آسانی خواب به خود نمی دید. تمام بعد از ظهر را به خود پیچیده بود و با خویش جدل کرده بود که هم امروز تکلیفش را یکسره کند.

تنها آوایی که در اطاق بلند بود خش خش آرام برگ های روزنامه بود و غرغر گذر چاقوی تیز در گوشت ترد خربزه و خرخر گربه وار سماور. ناگهان وزن این سکون چنان بر دل مهربانو سنگینی کرد که تمام مقدمه چینی هایی را که در نظر گرفته بود بی حاصل دید و ابتدا به ساکن گفت، «من قصد جدایی از ابوالحسن رو دارم. نوزده ساله! دیگه جانم به لب رسیده!»

مؤید روزنامه ای را که در دست داشت پایین آورد و از بالای آن به صورت مهربانو چشم دوخت و گفت، «باز ابول علیه ما علیه چه کرده که ترو پریشان احوال کرده؟ هر چه کرده غلط کرده. عن قریب میاد دستتو می بوسه و...»

مهربانو بر خلاف عادت فرصت نداد که حرف مؤید به آخر برسد و گفت، «نه مؤید، از این حرفا گذشته. توبه گرگ مرگه. مهرم حلال جانم آزاد.»

ابوالحسن از اوان کودکی موی چشم بود و درد گردن. تمام رنجی که پدرش سالار معتمد در بار آوردن او کشیده بود تخمی بود که در شوره افشانده بود: این پسر تربیت بر نمی داشت - و چه غمی بود بر دل مادرش، مرصع خانم. مرصع خانم زن سوم سالار بود و صاحب تمول و تمکن شخصی. نقدینه و جواهراتش را شبانه خانه شوهر بردند تا چشم بدخواه این همه مکنت را نبیند. چندین و چند شب گونی گونی سکه هایش را در صندوقخانه جا می دادند و جعبه جعبه جواهراتش را صورت برداری می کردند. اما این زن نه بر خانه اش نظارتی داشت و نه بر فرزندانش. تربیت اطفال بر ذمه خود سالار بود که تنبیه می کرد و تشر می زد و اداره سرای سالار بر عهده مه لقا خانم خواهر سالار، که در جوانی بیوه شده بود و بعد از مرگ شوی تا سنگ مرده شوی سیاه پوشید و بر اندرون برادر حکم راند. مرصع خانم چون دو همسر دیگر می زائید و شیر می داد - و تا سالار زنده بود می کوشید تا خلاف های پسر را از پدر بپوشاند.

«نوزده سال! نه معنای بچگی رو فهمیدم، نه معنای جوانی رو. بیش از این طاقت ندارم.»

وقتی مهربانوی یازده ساله را برای ابوالحسن گرفتند و به خانه آوردند، ابوالحسن هیجده سال داشت. یک هفته پس از شب زفاف

داماد مرواریدهایی را که بر لباس عروس دوخته بودند چید و در بازار زرگرها فروخت تا خرج نم کرده های طاق و جفتش کند. مرصع خانم لباس را از چشم تیزبین مه لقا خانم پنهان داشت و به مهربانو مشتی جواهر پیاده بخشید تا موضوع را به پدر شوهر لو ندهد - اگر سالار از این قضیه بویی می برد واویلا می شد. شب هایی که ابوالحسن به شبگردی می رفت باز مرصع خانم بود که با هزار بند بازی و ترفند گرد به چشم صاحب اختیار سرای می پاشید و آقا را از حضور پسر در خانه مطمئن می ساخت تا مباد جنجال بر پا شود.

سالار معتمد اصولاً طبع شکاک داشت و خصوصاً به کارهای ابوالحسن ظنین بود: این جوان نا اهل بود؛ به علاوه مهربانو عروسی بود که چون تخم چشم عزیزش می داشت: دختر رفیق دیرینه اش محبعلی خان که قسم برادری با او خورده بود. مهربانو را به این امید به عقد ابوالحسن در آورده بود که او را سر به راه و پا به راه کند، و از آن زمان دو گانه چشم نگران رفتار پسر بود: مباد فرزند به ضلال بیفتد، مباد عروس چنان آزرده شود که موجب کدورت خانواده محبعلی خان گردد.

مهربانو در قلمرو مجلل و مقید سالار معتمد و در میان جمع خویشان شوهر سرگشته بود و با شوهر هیچ رابطه ای سوای بر آوردن هوس آنی او نداشت. از بد حادثه در همان شب گردک بار گرفته بود. در خانه ای که با همه وسعت و ثروت خانه آشنای او نبود و در دوران بارداری که احوالاتش غریب بود و با جثّه اش نمی خواند، به همه توجه پدر شوهر و نوازش مادر شوهر و عشق شوهر نیاز داشت. اگر توجه و نوازش از آن دو مداوم بود از عشق سومی اثری نبود.

مهربانوی نوبالغ چشم و گوش بسته از عشق و همسر، جز بازی و همبازی، چه درکی می توانست داشته باشد؟ تا دقایقی پیش از آنکه پای در حجله گاه بگذارد، در خانه پدری به قیل و قال کودکانه و شیطنت های معصومانه سرگرم بود. خیال و پروایی در سر نداشت. خنده اش شکر بار و گریه اش چون ابر بهار - نشاط و غمش یکسان طراوت داشت. گمان می کرد که روابط زناشویی هم نوعی بازی شبانه است - و به تجربه دریافته بود که تاوأتاو این بازی را ندارد.

هم بستر داشتن، تا آنجا که محلی برای شکوخیدن از شب و تاریکی نمی گذاشت، گوارا بود - ولی دنباله این بازی : دستمالی شدن و تاب وزن ابوالحسن را آوردن - جز آزار و آرنج چه نامی داشت؟ و از مقوله سرگرمی های بچگانه نبود. از ابوالحسن کارهایی سر می زد که به نظر او نادرست می آمد و توأم با زورگویی بود؛ گویی قواعد این بازی را همیشه ابول به دلخواه می نوشت و در نتیجه مهربانو همیشه بازنده می شد - کولی می داد و جریمه می گرفت. مداوماً سوزش داشت و در دوران حاملگی دل آشوبه هم بر دردهای دیگر افزون شد.

«دیگه توانایی ندارم. طاقتم طاقه.»

هفته های اول مهربانو به ستوری می مانست که بر دست و پا شِکال دارد. ساعت ها بر بستر می افتاد و از جا نمی جنبید. و هر گاه ناچار به برخاستن بود طوری قدم بر می داشت که کشاله های کبود و ناسورش بر هم نساید. هر بار که مهربانو به مرصع خانم از اعمال ابوالحسن شکایت می برد مرصع خانم سر و رویش را می بوسید و فقط می گفت، «نه، کار خلاف

شرعی نکرده اس. عادت مکنی بيم، نُرُس مِشد. صبر داشته باش.»

«دیگه کاسه صبرم لبریزه.»

بر میز کنار دیوار گردوی تازه، که با پوستی زرین فال فال در ظرفی بلور چیده شده بود، یاد آور خنکای شمیران بود؛ و خوشه های انگور بیدانه و ریش بابا، که بر برگ های مو در سبدي خفته بود، هوای سکر آور تاکستان را با خود داشت. یخ در تنگ آب شناور بود و بر پشت مشربه آغار نشسته بود. حرارت آفتاب در پس حصیرهای افتاده مانده بود و فقط نوری سایه نیم سایه و هاشور خورده به اطاق می ریخت.

ماه طلعت، که سرگرم چیدن قاچ های خربزه در قاب مرغی بود، سر از ظرف میوه برداشت و با تعجب خواهرش را نگاه کرد و پرسید، «اتفاق تازه ای افتاده مهربانو؟ از ابول خطایی سر زده که قابل بخشش نیست؟»

مهربانو، بی آنکه سر را بلند کند، جواب داد: «نه خواهر، همون کارای همیشه - بیعاری، ولنکاری.»

مؤید نگاهی از روی آسایش خیال به همسرش کرد و روزنامه اش را تازد و بر بادزن حصیری در کنارش گذاشت و به مهربانو گفت، «خب پس درست میشه جانم. مسئله ای نیست.» و بعد با خنده کوتاهی اضافه کرد: «الامان از دست ابول! دوران چل چلیشه! ولی یه چند صباحی شیطننت میکنه، و بالأخره درست میشه خانم من، افتاده میشه.»

دستمال میان دست های مهربانو به یک گلوله پارچه ای بدل شده بود. آن را در مشتش گرفت و گفت، «من از یازده سالگی سر

بر بالین این مرد گذاشتم و هر وقت لب به شکایت باز کردم همه گفتن صبر داشته باش درست میشه. یه وقت اسم کاراش بچگی بود، یه وقت جوانی، حالام چل چلی - و در نهایتم شیطننت. تا امروز که سی سال از عمرم میره تحمل کردم مؤید و هیچ چی عوض نشده. دیگه کاسه صبرم لبریزه.»

مؤیدالاسلام از جا بلند شد و چند قدمی در اطاق راه رفت و دست ها را در پشت سر قفل کرد و لحظه ای از پشت حصیر پنجره به نظاره دادا صادق ایستاد که داشت باغچه ها را آب می داد و گفت، «آخه طلاق که راه حل همه مشکلات نیست خانم من. فکر پسران باش. تو که هرگز نمیخواهی اونا بی پدر بزرگ بشن.»

مؤید بی آنکه کمتر شباهتی به سالار معتمد داشته باشد، مهربانو را به یاد پدر شوهر می انداخت. همیشه نگران بود که مباد برنجاندش، مباد به چشمش خلافتکار بیاید. چگونه با او به درد دل بنشیند؟

احترامی که مهربانو برای پدر شوهرش، سالار معتمد، داشت توأم با هراسی بود که امکان حرف زدن را از او سلب می کرد. در آن خاندان رسم نبود که کسی مستقیماً با سالار طرف گفتگو قرار بگیرد. هر سخنی از صافی مه لقا خانم می گذشت تا اگر صلاح باشد به گوش خدایخانه برسد. خاطراتی که مهربانو از پدرش محبعلی خان داشت جز این بود. در خانه خودش مادرش امیرزاده بود که بر خانه حکومت می کرد. پدر آزاده و بذله گو و مهربان بود و ترسی در دلی نمی ریخت. بر خلاف سالار معتمد که حضورش، حتی بی کلامی یا تشری، گرد وحشت بر وجود همه می پاشید. نه فقط به این دلیل که گره ابروانش به

ندرت باز می شد و فراشباشی و نسقچی و دوساقبان داشت و چوب و فلکش همیشه به راه بود، بلکه از این رو که سالار معتمد پا زمین داشت و سر آسمان. از هیچ دری بی آنکه سر و شانه را بخواباند عبور نمی کرد. وقتی آن جبهه آستر خز بته جقه ای را بر دوش می انداخت و بر پای می ایستاد این ظن می رفت که تمام تالار را پر کرده است - حتی سفره خانه، که به تالار دویست نفره شهرت داشت و مه لقا خانم همه زنان و فرزندان سالار را به هنگام شام و ناهار در آن گرد می آورد، به قامتش تنگ می نمود.

خود سالار هم از دیدن هیکلش یکه می خورد؛ به همین دلیل در بیرونی حتی یک آبگینه یافت نمی شد و در اندرونی تمام آینه های قدی از دیوار خانه همسرانش برچیده شده بود. هر وقت سالار میل می کرد خود را در حالتی مجسم کند به عکاسباشی ندا می داد تا از او عکسی بیاندازد. خانه سالار معتمد به یقین تنها سرایی بود که در آن عکاسباشی به اندازه آبدارباشی مشغله داشت.

سالار به واهمه ای که از جلال و جبروتش به جان ها می افکند آگاه بود و فقط در مورد مهربانو از آن خشنود نبود. با همه ملاطفتی که در صدا و رفتارش نسبت به این عروس می گنجاند نمی توانست ترس را از او دور کند. به همین جهت دورا دور مراقبش بود و تنها راهی که برای مهر ورزیدن به او یافته بود نظارت دائم بر رفتار پسرش ابوالحسن بود.

شب هنگام سالار چراغ به دست به سرکشی به خانه همسران می آمد تا مطمئن شود که پسران عزب در بستر آرمیده اند و دختران بی شوهر سر بر بالین دارند و دامادها در کنار زنانشانند و عروسان نزد پسران غنوده اند و پای نامحرمی به حریم حرم

نرسیده است. بازرسی از خانهٔ مرصع خانم و رسیدگی به وضع نو عروس را به دل شب می گذاشت و به گوش ایستادن در پشت در اکتفا نمی کرد - درز در را می گشود تا آرامش و آسایش مهربانو را به چشم ببیند.

تا شبی که مهربانو، درست در لحظه ای که پدر شوهر - شب کلاه بر سر و فانوس به دست - لای در را گشود، از خواب جست و وحشتزده از شبخ هیولایی که بیرون در بود بالا پوش را تا چانه بالا کشید و شیون کنان به کنج بستر پناه برد.

خاطرات این نوزده سال ذهن مهربانو را آکنده بود. باز همان ترس ها و دلهره های یازده سالگی به سراغش آمد. چه کند؟ کجا برود؟ به که پناه برد؟

ولی ترس در سی سالگی بر خلاف ترس دوران کودکی زبانش را گشود و باز به سخن آمد: «حالام دارن بی پدر بزرگ میشن مؤید. فکر چی رو بکنم؟ مگه این دو تا از ابول پدري دیدن که با طلاق من تغییری در زندگیشان پیش بیاد؟ همینطور که تا به حال بارشان آوردم بعد از اینم بارشان میارم.» در صدای مهربانو بغض بود. «به علاوه دیگه بچه نیستن. هر دو از آب و گل درآمدن. امیر مسعود امسال میره به مهندسی ارتش، امیر سیروس هم سال دیگه دیپلمشو میگیره. هر دو مردی شدن. حالا دیگه اونا باید به من برسن - من دیگه جان جان کردن ندارم.»

ماه طلعت به هاجر، که کنار میز سماور ایستاده بود، اشاره کرد که چای را بریزد و رو به خواهرش گفت، «حالا بیخود خلقتو تتگ نکن مهربانو. یه چند روز پیش ما هستی تا انشاءالله غضبت فروکش کنه و ابول هم دست و پاتو ببوسه، اونوقت بر می گردی سر خانه و زندگیت. عجله ای نیست. پسر ها هم که فعلاً هر دو

در بیلاق دیال آبادن. من امیدوار بودم که مهراولیا برای تابستان از سفر برگرده و قبل از اینکه ماه منیر به سفر بره، همه این فصل رو بریم به دیال آباد. سال هاست اونجا دور هم جمع نشدیم. امسال باز نشد، انشاءالله سال دیگه. فعلاً تو یه چند روز فکر هیچ چیزو نکن – همه چی درست خواهد شد.» ولی فکر از مهربانو دست بردار نبود.

سالار معتمد بلافاصله مرصع خانم را طلب کرد و همچنان ایستاده در جناب در به ساکت کردن عروس سرگرم شد: «منم دخترم. منم مهربانو. نترس جانم، نترس. غریبه نیست، منم.» و چون مهربانوی خواب آلود ترس خورده صدای او را تشخیص نمی داد و دیوانه وار فریاد می کشید و مادرش امیرزاده ودایه اش فاطول و دده اش قدم خیر را به کمک می طلبید، پسرش را خواند: «ابوالحسن زنت رو آرام کن! ابوالحسن! خوابی؟ ابول حسن!» و در اطاق را چهار طاق کرد. در همان لحظه مه لقا خانم و مرصع خانم هم همراه چند مستخدم با شمع و چراغ رسیدند.

مه لقا خانم به روشن کردن لاله های سر بخاری مشغول شد و مرصع خانم عروس را بر زانو نشاند و سرش را بر سینه گرفت و سالار معتمد لحاف را پس زد تا پسرش را از خواب اغمایی در آورد. اما در بستر جای خالی ابوالحسن را متکا و شب کلاهی پر کرده بود و از داماد اثری نبود. خون چشمان سالار را گرفت. «کجاست این حرامزاده نره خر؟!»

این آخرین تصویری بود که مهربانو از سالار در ذهن داشت. دو ماه پس از این حادثه معتمد از این سرای بدان سرای شتافت. از او سوای ثروتی بیکران که به یغما شد، صد و بیست صندوق عکس بر جا ماند که به گرد رفت.

در آن چند ماهی که ابوالحسن از وحشت پدر و ترکه های آغرده انار مأوایش روشن نبود، مهربانو به آبله مبتلا بود و میان مرگ و زندگی دست و پا می زد.

شبى که سقف صندوقخانه مرصع خانم را شکافتند و مقادیری پول نقد و جواهر ریز و درشت را بردند مهربانو از خطر مرگ جسته بود و ابوالحسن هنوز به خانه پدری باز نگشته بود.

مه لقا خانم تمام خدمه را چندین و چند روز با پرس و جو و سؤال و جواب به صلابه کشید اما دزد و مال دزدی گویی آب شده بود و به زمین رفته بود.

آن کس که رد پای دزد را دیده بود و اثر انگشتش را شناخته بود مرصع خانم بود که به احدی هویت او را بروز نداد. چه بگوید و به که بگوید که پسرش از دیوار بالا آمده است و مال و اموال را برده است.

«دو شکم زاییدم بی اونکه معنای شوهر داری رو بفهمم. نوزده سال از عمرم رو به پای این مرد تلف کردم بی اونکه یک دم روی خوشی ببینم.»

تا زمانی که امیرزاده حیات داشت مهربانو نتوانست حتی کلمه ای از شور بختی اش برای او بگوید. بعد از فوت مادر گاه نزد خواهران از زندگیش شکایت می برد و از هر یک واکنشی به اقتضای طبیعتش می دید: ماه طلعت او را به شکیبایی

می خواند و مهر اولیا برایش دل می سوزاند و ماه منیر در خود فرو می رفت.

ماه طلعت گفت، «این حرفا رو از روی خلق تنگی می زنی مهربانو. اختلاف بین زن و شوهر گاه رخ میده، اما چه شیرینه آشتی بعد از دعوا! از من بشنو، هیچ کس در زندگی چون شوهر به آدم نزدیک نیست. شوهر جان عزیزه عزیزم.»

«شاید برای شما خواهر جان. من که خدا شاهده جز درد و ادبار و بدبختی از شوهر ندیدم.»

مؤید دنباله حرف خودش را گرفت و گفت، «البته، پسر ها هر دو آقا شده ان ماشالله، البته هر دو وظیفه دارن که دست به سینه مادر و مطیع اوامر مادر باشن. هستند، شکر، هزار شکر – اما سایه پدر هم باید بر سرشون باشه.»

مهربانو دستمال را کنار گذاشت و چایش را بی آنکه شیرین کند هم زد و گفت، «ماه منیر هرگز سایه پدر به خودش ندید ولی بالآخره بزرگ شد – خوب یا بد.»

مؤید اصرار کرد: «نه، نه. بالآخره سایه مرد باید در زندگی باشه. تو که قصد تجدید فراش نداری خانم من. ولش کن ابولو – هر غلطی میکنه بکنه. تحمل داشته باش. بالآخره خودش از نبودش بهتره.»

«نه والله. هیچ بهتر نیست. خیال می کنم مرده...»

«استغفرالله!»

«...این همه زن بیوه و شوهر مرده تو دنیا هست. مگه آسمان زمین آمده؟ نه. به هر حال هر کسی...»

«بیوه با مطلقه فرق داره عزیزم. با زن شوهر مرده همه هم دلی دارن، جز نیکی از اون مرحوم یاد نمیکنن، و از این راه مرهم

بر دل زن میذارن. اما زن مطلقه فقط بد و رد در باره شوهرش میشنوه، خودش اسباب حرف و سخن میشه، خدای نکرده مردها قصد ناصواب پیدا میکنن. به این اطفال معصوم رحم کن مهربانو.»

مهربانو همچنان به هم زدن چای تلخ ادامه داد و گفت، «مؤید من دلم نمیخواد حرف و روی شما رو زمین بندازم، ولی من امروز به مشاوره اینجا نیومدم، اومدم به شما و خواهر بزرگم اطلاع بدم که قصد جدایی از ابول رو دارم.» لب های مهربانو سفید شده بود و صدایش می لرزید.

مؤید لبش را گزید و دوباره روزنامه اش را به دست گرفت و گفت، «این صحبت های ناروا رو نکن. حیف از تست جانم. من و خانم که راضی نیستیم زندگی تو از هم بیاشه – این را بدان.» مهربانو گفت، «این زندگی از روز ازل از هم پاشیده بود.» و سر را بر زانو گذاشت و گریه را سر داد.

فصل چهارم

ظنی که نمی رفت این بود که هاشم آقا، داماد آخر خانواده هم از ابتلای مؤیدالاسلام به سوزنک با خبر باشد، ولی از تصادف روزگار چنین بود. داستان به سال ها قبل بر می گشت: وقتی او پانزده سال داشت و تازه خبر عروسی پسر حاج سید حسین و دختر امیرزاده خانم در شهر پیچیده بود. روزی که هاشم آقا به صرافت خواستگاری از ماه منیر افتاد و خدمت شاهزاده بشارت السلطنه سردار مفخم شرفیاب شد ماجرا را با آب و تاب برای حضرت والا بازگو کرد.

آن روز هاشم به قصد پرسه زدن از خانه بیرون رفت و گرد کوچه ها به راه افتاد. به زرگر کوچه که رسید پسر عمه اش، آقا موسی، را دید که پا را بر زانوی پینه دوز محل گذاشته است تا کفشش را برق بیندازد و دست به سر و روی اصلاح شده اش می کشد.

آقا موسی چهار سال از هاشم آقا، پسر دائیش، بزرگ تر بود و آراسته ترین پسر قزوین به شمار می آمد. بیشتر سال را در پایتخت می گذراند و فکل و کراوات و کت و شلوار و ساعت و زنجیرش مایه حسرت جوانان شهر بود. به علاوه آقا موسی فرزند منحصر به فرد خانواده بود و جیب پر و عواید مستقل داشت و وضعش با هاشم، که پسر پنجم از نه فرزند تاجر بادکوبه ای بود، زمین تا آسمان توفیر داشت.

هاشم با درد و دریغ به تماشای سر و بر پسر عمه کنار بساط پینه دوز ایستاد. کار واکس که تمام شد آقا موسی کیف چرمی اش را باز کرد و در عوض پنج شاهی نرخ متداول دهشاهی به واکسی پرداخت. کفاش سکه را بر لب و چشم گذاشت و چند بار دولا و راست شد و به صدای غرا آقا موسی را دعا کرد.

هاشم آقا به سکه های چرخی و براق درون کیف چرمی خیره مانده بود. چشم آقا موسی که به پسر دایی افتاد گفت، «احوالت هاشم؟»

هاشم گفت، «پولا ر! آ!»

آقا موسی به خشنودی سر دندان سفید کرد و گفت، «قابل نداره. پیشکش.»

هاشم دو قدم جلو رفت و با هر هر خنده دستش را به طرف کیف دراز کرد. آقا موسی همچنان تبسم بر لب ایستاد بی آنکه کیف را پس بکشد. هاشم میان شاهی ها و قرانی ها چنگ برد و یک مشت پر از سکه ها بر داشت و شوخی و جدی به راه افتاد. آقا موسی هم در پی اش روان شد.

هاشم آقا ده قدمی که رفت رو به پسر دایی کرد و پرسید، «آقا موسی فرمایش داشتی؟»

آقا موسی گفت، «نخیر! نخیر!»

هاشم آقا قدم ها را تند کرد و باز سر بر گرداند و دید آقا موسی در پی است و دیگر هم لبش به خنده گشوده نیست. هاشم پا را از رفتن باز داشت و این بار جدی پرسید، «آقا موسی فرمایشی بود؟»

آقا موسی هم که ایستاده بود گفت، «خیر! عرضی نیست!» هاشم یک لحظه دیگر هم درنگ کرد و بعد ناگهان برآسای خرگوش جستی زد و پا به تک و خیز برداشت. آقا موسی هم بی اختیار به دنبالش از جا کنده شد. هاشم بدو آقا موسی بدو.

سماور سازی و چتر فروشی و بقالی و بازارچه را پشت سر گذاشتند، به انتهای زرگر کوچه رسیدند و رو به روی مسجد شاه سر در آوردند - و آقا موسی هاشم آقا را در لا به لای رواق مسجد گم کرد.

هاشم از دری که به خیابان عالی قاپو باز می شد از مسجد بیرون رفت و به جواد، شاگرد حجره پدر آقا موسی، بر خورد. جواد سلامی کرد و می خواست بگذرد که هاشم آقا مشتش را جلو چشم او باز کرد و گفت، «جواد! پولاً ر باش!»

جواد گفت، «خدا بیشتری بدد - حالا با ای پول میخوایتان چه کونیتان؟»

«اول همه اصلاح. مِخوام برم سلمانی. میای با م؟»
جواد با خنده ای بلند گفت، «اصلاح چه؟ کودام ریش و سبیل؟!
هنو سبز نشده اس.»

هاشم، عصبی و شرمزده، دست به کرک صورتش کشید و گفت،
«پَ اینا چیزش ایّه ریش و سبیل نیس؟! مَ مِرم سلمانی، مِخوای
بیا مِخوای نیا.»

و هر دو به طرف دکان سلمانی به راه افتادند.
در خانه تاجر بادکوبه ای هر سه ماهی یکبار دلاک به منزل
می آمد تا سر کوچک ترها را بتراشد و ریش بزرگ ترها را
صفایی بدهد و برود. هاشم سال ها بود که در حسرت رفتن به
سلمانی شهر بود. هر بار که آقا موسی را اصلاح کرده می دید و
بوی گلابی که استاد سلمانی به سر و رویش پاشیده بود به
مشامش می خورد با خود عهد و پیمان می کرد که در اولین
فرصت مناسب بر آن صندلی پر جلال و جبروت چرمی و
چرخان سلمانی بنشیند. هر وقت از مقابل در آرایشگاه
می گذشت پا سست می کرد و از پشت جعبه آینه حرکات استاد
سلمانی را می پائید.

آخ از آن لگن طوق داری که زیر چانه بر گلوی مشتری
می نشست و آن آفتابه کوچک برنجی که شاگرد سلمانی از آن
خرده خرده آب بر سر و روی مشتری می ریخت و آن تکه
اسفنجی که صورت را می سترد و آن فرچه ای که در جام دست
سلمانی کف می ساخت و آن تیغ دسته شاخی که با آمد و رفت بر
نواری چرمی تیز می شد!

آخ از آن دو انگشتی که دماغ مشتری را می گرفت و آن دست
خبره ای که چاه زنج و چاله لب را می تراشید و کله مشتری را

به دلخواه کج و راست می کرد و آن خط صافی را که حد فاصل بین زلف و ریش بود در کنار گوش می نشاندد!

آخ از آن خرخر دلنشین ماشینی که پس گردن را می خاراند و آن چغ چغ آهنگین قیچی فولادی که میان زلف و هوا به آمد و شد بود و آن ماهوت پاک کنی که خرده مو را از سر شانه ها می رُفت و آن گل نم عطر پاشی که سر و رو را عنبرین می کرد!

آخ آخ!

هاشم آقا برای رسیدن به سلمانی بال در آورده بود و جواد هم پا به پایش دوان بود. وقتی وارد دکان شدند هر دو از نفس افتاده بودند. سر و وضع هیچکدام باب این سلمانی نبود. آرایشگر، که قیچی را در فضا باز و بسته می کرد، نگاهی به استفهام به طرف آنها انداخت و به کارش ادامه داد.

هاشم گفت، «آدم اصلاح.»

استاد سلمانی چشم هایش را تنگ کرد و از درون آینه سر تیغ دیده و صورت تیغ ندیده هاشم را برانداز کرد.

جواد خود را موظف به توضیح دید: «اوسا، هاشم آقاس – شناختیتان؟ دایی زاده آقا موسای خودمان، مشتری خودتان – شناختیتان؟»

آرایشگر صورتش به خنده شکفت – تا باشد مشتری مثل آقا موسی باشد – و گفت، «به به! خوش آمدین. بفرمایین، بفرمایین – الان خدمت می رسم. چایی؟ ترش؟ شربت؟ چی میل دارین؟»

باز جواد جواب داد: «همو ترش خب آس، دس شما درد نکوند اوسا.»

و شاگرد سلمانی، به یک اشاره کوتاه سر آرایشگر، پی ترش رفت.

وقتی از سلمانی بیرون آمدند هاشم عرش را سیر می کرد. جواد گفت، «والله حالا شدیتان یه پارچه آقا! مناسب رفتن به خانه کلیمیا. آنجا هم شراب خب هس هم خانم خب.» هاشم خنده ای کرد و زیر چشمی جواد را پائید که ببیند چقدر پیشنهادش جدی است.

جواد ادامه داد: «ضرب و دهم آنجا همیشه به راس.» ظاهراً پیشنهاد جدی بود، مع هذا هاشم هنوز جرأت نداشت باور کند که با یک مشته پول پسر عمه به این همه نوا می رسد و با این سرعت سری میان بزرگسالان در می آورد - و گفت، «این همه را ر بکوبیم بریم...»

جواد حرفش را برید: «همه ای نیس. از اینجا تا محله آخوند دو قدم اس. خانه کلیمیا تو همان بن بست سر محله اس. همه ای نیس.»

قدم های هاشم باز ناپا شد. در خانه چفت و کلون نداشت و دیوارهای حیاط کاهگلی بود و تازه آب خورده بود و عطرش به شمیم شیرین گل اطلسی و بوی قفل دارگل جعفری، که پای دیوارها کاشته بودند، آمیخته بود. دخترکی با شلیته و شلوار کنار حوض کوچک وسط ایستاده بود و چوبی را در آب می گرداند و ماهی ها را دنبال می کرد و می خواند:

«خربزه خوردم یار»

احوال ندارم یار.»

فروشنده دوره گردی با خر و بار میوه اش وارد حیاط شده بود و هندوانه ها را قپان می کرد و کنار دیوار می چید و زنی بر دانه دانه آنها تلنگر می زد و تک تک را دم گوش می برد و با دو دست می چلاند تا تردی و رسیدگی اش را بسنجد و گاه مگس ها

را از دور لاوک توت سفید، که سر پله های پاشیر بود، پس می زد.

چند روبنده پوش همراه چند بچه خرده پا بر بام خانه ای که مشرف بر این حیاط بود بر زیلویی بساط چای را پهن کرده بودند ولی فقط بر وقایع این خانه چشم داشتند.

از پنجره یکی از اطاق ها زنی به صدای بلند گفت، «نصرت! بسیر! باز آمدن!»

نصرت دست ها را سایه بان چشم کرد و سر را بالا گرفت و گفت، «نجیبای پشت بوم! آی نجیبای بالای بوم! با اینجا چه کارتونه؟»

زن ها مختصری عقب نشستند ولی تا نصرت به طرف خرکچی رفت باز به سمت حیاط سرک کشیدند.

مردی درشت و بی اندام و مسن با کلاهی کج بر سر و پالتویی بر دوش به خانم رئیس می گفت، «یکی رِ مِخوام که جور مَن بکشد.»

خانم رئیس چند دانه توت دهنش گذاشت و گفت، «همه مهمون دارن.» و با سر اشاره به زنی کرد که هنوز در قاب پنجره بود و اضافه کرد: «فقط محترم بی مهمونه، اما این روزا جور نمی کشه - خاطرخوا پیدا کرده.»

صدای محترم به خنده بلند شد و گفت، «آیه خاطرخوام نداشتم تاب ای هیکل نمی آوردم، نخیر. ماشالاش باشد - نه والله نمتانستم.»

هاشم، گویی به سرزمین پریان وارد شده است، با دهان باز به این صحنه ها چشم دوخته بود. گاه به خانم رئیس ماتش می برد و گاه به نصرت؛ گاه به میوه فروش دوره گرد و گاه به خریدار

«جور کش»؛ گاه به محترم خانم و گاه به دختر شلیته پوش؛ گاه به ماهی های حوض و گاه به نجیب های بام.

صدای جواد او را از رؤیا به در آورد: «وای ددم وای! آسید مرتضی پیداش شد. آیه مَنْ ای وقت روز اینجا ببیند خیلی بد میشد بالام.» و کنار بار هندوانه رو به دیوار چندق زد.

هاشم با نگاه سید مرتضی را تعقیب کرد که با نصرت مشغول صحبت بود ولی حرف هایش را نشنید. جواب نصرت را شنید که گفت، «من که گفتم هر وقت هوای یار کردی بیا اینجا پیش مخلصیت – این همه خانم ترگل و ورگل. گفتم نرو جای دیگه خانم بازی که درد و مرض به جونت میندازن – گوش نگرفتی دیگه چه بکنم. حالام برو تهرون سراغ آمیرزا، درمون دردت پیش اونه و بس.»

سید مرتضی نشانی آمیرزا را به دقت یادداشت کرد و بعد از خوش و بش با خانم رئیس پولی کف دست نصرت گذاشت و از در بیرون رفت.

به محض بیرون رفتن سید مرتضی جواد از کنار دیوار برخاست و به هاشم گفت، «امرو همان یه بطر شراب از اینجا مبریمان که سر فرصت عیش کنیمان – وخیزیتان تا همه خبر نشدن ما اینجائیم بیتر آس بریمان.»

و قبل از اینکه هاشم بتواند اعتراضی بکند او را از در بیرون کشید و به درشکه ای نشانند و روانه خانه اش ساخت.

بیست سی نفری در خانه تاجر بادکوبه ای جمع بودند و آقا موسی در میان جمع مشغول زنج و فغان بود. تا هاشم پا را از درشکه بر زمین گذاشت فریاد «آمد! آمد!» از همه بلند شد. مادر هاشم جلو دوید و اول کاری که کرد دهان هاشم را بو کشید.

دهان خشک بود و فقط هرم تب زده داشت که با بوی گلاب سر سلمانی شده و عرق بدن هیجانزده هاشم مخلوط بود. تاجر بادکوبه ای به نعره گفت، «پدر سگ بچه اش! پولاً ر برده اس و خورده اس!»

مادر گفت، «نه والله ازش هیچ خرج نکرده اس.» و پنهان از چشم شوهر از گوشه چارقدش چند سکه در آورد و در مشت هاشم گذاشت و دست پسرش را رو به تاجر بادکوبه ای گرفت و گفت، «همه اینجاس.»

هاشم به گریه افتاد و گفت، «خود آقا موسی گوشت پیشکش خودش گوشت میه نگوفتی آقا موسی؟»

تاجر بادکوبه ای سکه ها را از هاشم گرفت و یک پس گردنی جانانه به او زد و در حین پس دادن آنها به آقا موسی فقط تکرار می کرد: «پدر سگ بچه اش! پدر سگ بچه اش!»

بشارت السلطنه سردار مفخم با لذت تمام ماجرا را شنید و بی آنکه قسمت مربوط به مؤیدالاسلام را به روی خود بیاورد، با خنده گفت، «عجب، پس شما محترم خانم قزوینی رو زیارت کردید؟» و خواند:

«پیشم آمد شبی بلایه زنی

«نه زنی آفتاب انجمنی

«سرو قدی و نار پستانی

«سیم ساقی سفید دندان

«زلف هایش نه مشکی و نه بخور

«گردنش استوانه ای ز بلور

«طره بگذشته از بناگوشش

«لیک ننهاد پای بر دوشش

«زن مگو جسته حورئی ز جنان
«زن مگو جان و جان مگو جانان
«از لطافت به بر نمی آمد
«از صفا در نظر نمی آمد...»
هاشم آقا گفت، «چه قشنگ گفته آس حضرت والا.»
سردار مفخم ادامه داد:
«داشت جوارابی از پرند به پای
«نیمرنگ و لطیف و ساق نمای
«چادری بر سر از حریر سیاه
«چون ثوابی نهان به زیر گناه
«نیده می شد ز زیر پیراهن
«کتف و پستان و ران و باقی تن
«هم نمک بود و هم طبرزد بود
«شور و شیرین که دل نمی زد بود...»
هاشم آقا بی تاب شد: «به به! به به! جانم تازه شد، دمتان گرم
نواب والا. بازم بفرمایتان تا مست شیم و لله!»
بشارت السلطنه با روی گشاده گفت، «همه اش در خاطر
نمانده.» و لحظه ای به فکر رفت و دنباله را گرفت:
«چادر از بر گرفت و پیچه ز سر
«من چو چادر گرفتمش در بر
«محترم بود و محترم نامش
«داشتم احترام و اکرامش»
و در میان به به ها و احسنت های هاشم آقا اضافه کرد: «بعله،
شاعر، که در دوره های چهارم و پنجم همنشین ما در مجلس
شورا بود، محترم خانم رو اینطور توصیف کرده – ولی مدعی
است که این لعبت شب ها خرناس میکشه:

«خرخری همچو کوس اسکندر!

«یا نفیر جهاز در بندر!

عقیده شما چیه؟»

هاشم آقا جواب داد، «بنده سعادت نداشتم امتحان کونم حضرت والا! داخل آدم حساب نمشدیمان آنوقت.» و در جواب به نگاه خیره و توأم با استهزای سردار مفخم اضافه کرد: «حالام آیه نواب اقدس والا ما را به غلامی خاندان قبول بفرمایتان، ای، بلکم پشکی بشیم قاطی مویز، وگر نه خیر.»

بشارت السلطنه باز به خنده افتاد و گفت، «آقای هاشم آقا — در این خانواده ما تا به حال دختر به تاجر زاده ندادیم، بدبختمان نکنی پسر جان.»

هاشم آقا گفت، «بعله، درست اس، رسمتان نیست دختر بدید به تاجر باب. در ای خاندان حضرت عالی و دیگر شهزاده ها همه به تاجر مقروضید نواب والا، ولی داماد ازشان نمستانید، مدانم. ما از هر دو جهت روسیاهیم والله!»

خنده سردار مفخم این بار اشک از چشمش جاری کرد و میان خنده گفت، «راسته آقا جان، راسته. شما نزول خورید ما نزول ده، شما در بسته دارید ما سفره باز، ما خرج داریم شما درآمد. از شهزادگیم که بعد از رضا خان میر پنج برای ما چیزی نمانده جز همان قرض و قوله ای که به شما داریم.»

دیدار از سردار و کسب اجازه از او فقط جنبه تشریفاتی داشت، چون تاجر بادکوبه ای رضایت مؤیدالاسلام را جلب کرده بود و قرار و مدار ازدواج هم گذاشته شده بود، ولی تأیید حضرت والا هم باید تحصیل می شد. بشارت السلطنه سردار مفخم مهتر قوم و وجیه خاندان بود. از نسل او دیگر کسی نمانده بود. گرچه رسماً

فقط پدر خوانده مهراولیا بود ولی برای هر چهار دختر امیرزاده پدری می کرد. در تصمیم های مهم خانوادگی نظر او حجت بود. به هر تقدیر شاهزاده بعد از این ملاقات نسبت به داماد جدید نظر مثبت داشت:

هاشم آقا حواسش جمع بود، به علاوه طبع شوخ داشت. گر چه ساده باز بود و در لباس بهلولی گاه حرف هایی می زد که دیگران روی گفتنش را نداشتند، ساده لوح نبود؛ و با اینکه دده قدم خیر او را لایق ماه منیر نمی دانست از هر بابت بر ابوالحسن خان شوهر مهربانو، که بزرگ زاده بود و داماد منتخب خانواده، سر بود.

این روزها همه هوش و گوش هاشم آقا در پی مأموریتش به کرمان بود که حکمش برای بهار آینده صادر شده بود. رفتن به این مأموریت چندان باب دندان ماه منیر نبود چون جدایی از گل ها و گربه هایش بر او گران می آمد.

هر وقت هاشم می گفت، «گربه مخوای؟ خُ کرمان! گربه کرمانی به بر و بحر ضرب المثل اس. گلم هر جا تخم بریزی و آب بدی سبز میشد.»

ماه منیر جواب می داد: «من گربه کرمانی نمیخوام. همین گربه های خودمو میخوام. به علاوه دو قدمی کویر! کجا توش گل سبز میشه؟ اگه به یک بذر و آب بود که تا به حال کویر جنگل شده بود!»

«آیه تو با طیب خاطر نیای نمیریم والله. مخوای برم بگم پست بدن به کس دیه؟ آیه تو دستور بدی همی فردا مرم مگم والله.» و ماه منیر دیگر حرفی نمی زد، ولی نارضاییش را هم پنهان نمی کرد.

دده قدم خیر

«بالآخره راضی میشد. از ترفیع اداری که نمشد به خاطر گل و
گربه گذشت! نخیرا، راضیش میکنم.»

فصل پنجم

در خیابان گرگان دده قدم خیر به جای آنکه طبق معمول از جلو بقالی و عطاری بگذرد و به طرف پل چوبی و آب سردار برود از کنار چوب بری رد شد و رو به خیابان بهارستان به راه افتاد و تا چهار راه سرچشمه را یک نفس پیمود. به قصد معینی از خانه در نیامده بود، می خواست تا قوت در پا دارد راه برود. از سرچشمه بی هدف رو به لاله زار پیچید و تا به حوالی سر در باغ ملی نرسیده بود پا سست نکرد.

این محله ها را قدم خیر درست نمی شناخت، گاه با درشکه و گاه با ماشین از آنها عبوری سریع کرده بود ولی خیابان ها را از هم تمیز نمی داد و در کوچه پس کوچه هایش به کلی گم بود. خیابان گرگان، که محل زندگی ماه طلعت خانم بود، و پل چوبی که خانه ماه منیر در آن قرار داشت، این سال ها چندان تغییری نکرده بود اما این قسمت شهر همه اش به چشم او تازه ساز می آمد. از جلو موزه ایران باستان و عمارت پستخانه و اداره کل آگاهی و شهربانی گذشت و چند لحظه ای به تماشای این بناهای نو بنیاد ایستاد. خستگی کم کم بر او چیره می شد و نم هوا در استخوانش رسوخ می کرد. دیگر وقت بازگشت بود اگر راه را گم نکند. پیرسان پیرسان، از نشانه هایی که در راه به ذهن سپرده بود، دوباره خود را به خیابان نظامیه و از آنجا به میدان بهارستان رساند.

درختان نارون و بید مجنون میدان و اطراف میدان اکنون برهنه بود و فقط شاخه های نزدیک به تیر چراغ ها هنوز خزان کامل نکرده بود. سطح پیاده رو و ته جوی از برگ مرده مفروش بود. سوز در هوا بود و در لا به لای سنگ فرش میدان رگه های نازک یخ شب قبل، چون براده سیم، برق می زد. زیر آفتاب بی رمق پاییزی مردی قلاده به دست در انتظار سگش در چند قدمی تیر چراغ برق به نرده های آهنی دور میدان تکیه کرده بود و صدایش شنیده می شد که با حیوان در گفتگو بود: «سردت که نی؟ دلت تو خونه ترکید والله. کار تو بکن، یه هوایی بخور، یه دوری میزنیم، بعدش میریم خونه.» سگ پایه تیر را مدتی بویید و بالأخره پا را از زمین بلند کرد و در رضایت کامل صاحبش به کارش مشغول شد.

قدم خیر از کنار مجسمه شئل پوش و سواره رضا شاه، که رو به مجلس شورا داشت، گذشت. پایش که به چمن و گلکاری خزان زده لقانطه رسید مالش دلش آغاز شد. دده چند ریز مشت بر شکمش کوبید و زیر لب گفت، «ای دیه چیزس؟ هم چه وقتی نی که م نان و چای خوردم.» و به راهش ادامه داد.

تهران دیگر آن تهرانی نبود که او در ابتدای ورود شناخته بود. نه دروازه ای مانده بود نه خندقی. بعضی خیابان ها عریض شده بود، بعضی کوچه ها دیگر نبود، بعضی دکانین برچیده شده بود بعضی مغازه ها تازه باز شده بود. اتوبوس مسافری و ماشین سواری و سیم های تلفن و کلاه پهلوی و شاپوی مردان و روسری گردی و سر باز زنان هم آرایش دیگری به چهره کلی شهر داده بود.

ولی تغییرات این اواخر به چشم دده می خورد: از تابستان گذشته که خیابانگرد شده بود. در گذشته کی با بیرون کاری داشت! گاه همراه دادا صادق به بازار می رفت تا ماهی و مرغ و تره بار و میوه فصل را بگیرد و در درشکه ای بار بزند و به خانه بیاورد. نان و گوشت و تخم مرغ روزانه هم که از در و دکان نزدیک منزل تهیه می شد. محصولات قزوین و بقیه خوار و بار مورد نیاز هم که سالانه می رسید.

این روزها بود که قدم خیر قرار نشستن در خانه نداشت - ننه رقیه بی راه نمی گفت - به محض اینکه کارها را راه می انداخت و دستورات را صادر می کرد راهی خیابان می شد و مدتی در این شهر، که هر روز شکل و رنگی دیگر می گرفت، پرسه می زد.

عطش دیدار ماه منیر بود که او را از جا می کند و به کوچه اش می کشاند.

دلبستگی دده قدم خیر به آخرین فرزند امیرزاده دو دلیل داشت: یکی اینکه محبعلی خان چند ساعت پیش از به دنیا آمدن این طفل زندگی را بدرود گفته بود، و دیگر اینکه ماه منیر از دست چپ وئی بود.

نقص عضو، آن هم برای دختر، حتی دختری به جمال و تمول و تشخیص ماه منیر واویلا بود. از این رو کمتر کسی ماه منیر خانم را در ازدواج با هاشم آقا مغبون می دانست. احتمالاً به عکس، فکر غالب این بود که پیدا شدن شوهر برای او شکرانه دارد. قدم خیر، که به حدس و گمان می دانست بر ذهن همگان چه می گذرد، دلش آتش می گرفت و جگرش می سوخت. گوش می خواباند تا ببیند چه کسی جسارت آن دارد که این فکر را بر لب آورد تا زبان از حلقومش بیرون بکشد. ولی احدی به صدای بلند و در حضور دده قدم خیر لب نمی جنباند.

نقص دست ماه منیر مادر زاد نبود — زنگیچه در قنداق خم برداشته بود و بر اثر بی مبالاتی پنجه با چنبر به مچ جوش خورده بود. وقتی به صرافت مداوا افتادند که دیگر دیر بود و دست چپ برای همیشه چنگلوک ماند.

قدم خیر دست کج و معوج ماه منیر را می شناخت. خودش به شعار و دثار او — از زیر جامه و پیژامه تا دامن و پیراهن — جیب دوخته بود تا این دست در آن پنهان بماند، تا کسی دیگر آن را نبیند. خودش البسه ماه منیر را تعویض می کرد و به حمامش می برد و لا به لای انگشتان به هم پیچیده اش را دانه دانه می شست و نوازش می کرد.

قدم خیر فقط زمانی که با ماه منیر بود به محبتی که در وجود داشت، و تنها امیرزاده خانم و فرزندان او به عمقش آگاه بودند،

امکان بروز می داد - وگرنه به دیگران عشق و مهرش را هم توأم با تشر و تغیر می نمود چه رسد به ناخرسندی و قهرش. این قهر و مهر را دده به هر شکل که مایل بود عرضه می کرد. امیرزاده خانم تا بود، اگر دخالتی در کارهای دده می کرد در حد پا در میانی برای ایجاد صلح و صفا بود. تنها یکبار - وقتی قدم خیر سر در پی مهر اولیا گذاشت و بچه در حین فرار زمین خورد و خون از بینی اش جاری شد - امیرزاده خانم دده را سرزنش کرد: «اگه من دو روز غیبت کنم گمانم نعش بچه ها رو از تو تحویل بگیرم قدم خیر.»

دده به زبان ملامت شاهزاده خانم عادت نداشت. با حیرت او را برانداز کرد و گفت، «شما بفرمایتان د اندرون. از ای فرمایشام دیه نفرمایتان. من بذاریتان با خانما، سال تا سال آب تو دلشان تکان نمخورد. م نا سلامتی مادر ثانیم برا اینا.» صدای قدم خیر آزرده بود.

مهر اولیا گوشه چارقد دده را چسبید و با بغض به مادرش گفت، «پای من سر خورد شاز جان - بازی می کردیم، چیزی نشد.» امیرزاده خانم، که از پرخاشش دژمان بود، به قدم خیر گفت، «والله تو اول من ثانی قدم خیر. شاهی دیگه، بچه دامن با تو بسته، به جای اینکه به من پناه بیاره سربند ترو چسبیده.» دده مهر اولیا را بغل گرفت و برد تا بر زخمش مرهم بگذارد.

به هنگام تولد ماه منیر، امیر زاده حتی یک قطره شیر نداشت. خبر در گذشت محبعلی خان - چون آتشی که به خرمن بیفتد - پستان های رگ کرده و متورم از شیر او را خشک کرد و یکسر از بستر زایمان به بستر بیماریش افکند. امیرزاده چندین و چند ماه بی هوش و گوش بود.

نوزاد را به دست دایه ای سپردند که با عجله جسته بودند: و ثیره ای روستایی و خوش بنیه که پانزده روز بود فارغ شده بود و کودک مرده ای به دنیا آورده بود و چنان شیری داشت که ناگزیر دو چندان آنچه به ماه منیر می خوراند می دوشید و دور می ریخت با این وجود سینه پیراهن و چادرش همیشه از نشت شیر مرطوب بود.

در دوران عزاداری برای محبعلی خان و بیماری طولانی امیرزاده خانم کجا فرصت تیمار کودک شیرخوار بود! حتی ستاره و فاطول و ننه رقیه، دایگان دیگر دخترها، از کارهای خانه زیاد نمی آمدند که به پرستار جدید کمکی کنند. او هم به سبک و روال خود از ماه منیر نگهداری می کرد: به اولین نق نق پستان به دهنش می گذاشت و قنداغی هم گاه به گاه به حلقش می ریخت؛ قنداق پیچش می کرد و گهواره اش را می جنباند و بالا و پایینش می انداخت – دیگر چه بود که بکند؟

وقتی ماه منیر از لبه کرسی چوخید دایه اهمیتی به واقعه نداد. نه ارتفاع سقوط به نظر مهم می آمد نه واکنش بلافاصله طفل نگرانی ایجاد می کرد. از این گذشته، مگر نه اینکه بچه هفت جان دارد، گربه مرتضی علی است، از هر کجا بیفتد بر چهار دست و پا می ایستد؟

روز اول ماه منیر مدتی ناله های کوتاه کرد و بعد به اغما رفت که از نظر دایه خوابی عمیق بود. چغزیدن های ماه منیر از روز بعد شروع شد و تا جوش خوردن استخوان – که یکی دو هفته به درازا کشید – ادامه داشت و هر بار با گرم کردن شکم و دمیدن دود تریاک درگوش یا خوراندن نباتداغ و کشت و پشت های شبانه آرام گرفت و بچه چلاق ماند.

چه جای تشویش از بی تاب‌ی‌های ماه منیر؟ تعبیر توأم با دلسوزی همه این بود که برای پدرش گریه می‌کند یا هوای مادرش را دارد. فقط دده بود که مداوماً می‌گفت، «ای بچه یه دردی دارد، چیز آس نمدانم.» و از دایه مؤاخذه می‌کرد: «چیز آس که توی گردن خُرد از مَ پنهان مکنی؟» و دایه عز و جز می‌زد: «کور شم آیه چیزی باشد قدم خیر باجی. کور شم آیه بدانم.»

غره‌های شکم و مالش دل قدم خیر چنان شدتی گرفت که گویی روزهاست هیچ نخورده است. با غضب به خود نهیب زد، «چه خبر آس؟ هنو کو تا شام شب! یه دقّه آرام بگیر.» ولی به عبث می‌کوشید تا اشتها را سرکوب کند. معده داشت به درد می‌نشست و دده ناگزیر باید تسلیم می‌شد و لقمه‌ای به دهان می‌برد. احساس غژمی که نسبت به این گرسنگی بی‌هنگام داشت به خجلت بدل شد، گویی قصد کاری دزدانه کرده است.

غار و غور شکم تمامی نداشت. مثل زن آبستنی که ویار کند به فکر بستنی و پالوده‌ای افتاد، که همراه مهر اولیا و شوهرش امیر خان، در لقانطه خورده بود. هنوز شربت‌های جورا جور و چای خوش رنگ و قهوه‌ی پر عطر لقانطه و منظره‌ی قلیان‌های زنجیر دار با بادگیرهای نقره‌ی محل در ذهنش به جست و خیز بود که ناگهان دلش خواست تا زیر طاقی بازار شتر گلو و گذر نوروز خان برود و از جکرگی آن محل چند سیخ کباب بگیرد و یک لیوان هم دوغ از بساط دوغی. یا یکدانه نان سنگک برشته از نانواپی کنج بخرد و در کله‌پزی که در دو قدمی نانواپی

است، بنشیند - تا آبگوشت ترید را بخورد پاچه و بناگوش هم می رسد.

عید اولی که در تهران بودند گذار دده به بازار خندق افتاده بود. با دادا صادق به خرید ماهی سفید به سراغ طواف ها و دست فروش های این بازار رفته بود. دادا صادق از بوی جغور بغور و آش پر ادویه ای که در فضا پیچیده بود حالی به حالی بود و پره های دماغ را بال می داد و می گفت، «والله دلم غش رف قدم خیر! یه دقه دس نگهدار یه لقمه بخوریمان! دنیا که آخر نمشد بالام.»

این حرکات دادا صادق دده را به غیظ نشانده بود: «ای دله سگ! پات بذا تو یکی از این دکانا تا پدرت مقابل چشت بیارم!» و حالا خودش چه حسرتی برای دو سیخ کباب جگرکی و یک کاسه شله قلمکار دکان آشی داشت!

به لقانطه نمی توانست تنها برود. کی به رسم و رسومش وارد بود. به علاوه بستنی و پالوده و شربت، حتی چای و قهوه و قلیان محل، هوایی جز هوای امروز می طلبید. بی اختیار راهش را به طرف گذر نوروز خان کج کرد. «دنیا که آخر نمشد!» از این فکر، گویی خستگی مسافت دراز پیموده بر طرف شد، با نیرویی تازه به راه افتاد ولی هنوز چند قدم نرفته ایستاد.

عجب حواس پرتی دارد این دده قدم خیر! حالا چند سالی است که بازار خندق و بار فروشان و دکان هایش دیگر وجود ندارد، همه خیابان شده است. تازه گیریم بر جا باشد مگر با این دل ضعه ای که به سراغش آمده است می تواند خود را تا آنجا برساند؟ دندان گیره ای باید در همینجا جست.

قدم خیر به دنبال بقالی چشم گرداند و آجیل فروشی محل را در دو قدمی اش دید و وارد شد.

بوی تخمه بو داده در هوا پیچیده بود. طشتک های کوچک و بزرگ تلانبار از برگه هلو و قیسی زردآلو و گوجه برقانی و پسته شام و بادام منقا بر منبربندی اطراف دکان سوار بر هم بود. بر دیوار پشت پیشخوان انجیر ریشه ای و باسلق مغز گردویی و خوشه های خرما خرک و جوزقند نخ کشیده آویزان بود. روی رف ها قرابه های سنکجبین و شیشه های مرباجات و بطری های شربت آلات دراز و کوتاه و رنگ و وارنگ قرار داشت. گونی های خشکه بار و لاوک های تخمه هندوانه و کدو و آفتاب گردان به در نزدیک بود.

صاحب دکان پشت ترازوی برنجی ایستاده بود و سرگرم گذاشتن وزنه های مفرغی در یک کفه و پاکت خرید مشتری در کفه دیگر بود. کنارش، بر پیشخوان، جعبه های چوبی گز و قوطی های حلبی سوهان مخروطی بالا رفته بود. در طشتک فلزی دخل سکه و سنگ سیر و نیم سیر قاطی بود.

زنی، که جلو صف مشتریان بود و دست دختر بچه کوچکی را در دست می فشرد و با وسواس چشم به کفچه فروشنده داشت، گفت، «اون دفه نخودچیش زیاد بود قربون. پسته و بادومشو بیشتر کن مش غلامعلی.»

مش غلامعلی کفچه را داخل گونی توت خشک کرد و پر بیرون آورد و گفت، «خاطر جمع - همه رو به قاعده میدم - خاطر جمع. دسمم سبکه، هر گره ای به کاره با آجیل مشگل گشای من وا میشه.» و بعد مغز فندق و کشمش و نقل را پیمانه کرد و به دیگر مواد افزود.

صدای مشتری به گوش دده قدم خیر آشنا آمد. سرک کشید ولی زن پشت به او داشت، به علاوه نیاز عاجل به خوردن فرصت کند و کاو بیشتر نمی گذاشت: اگر صدای آشنا از آن آشنایی باشد

ناگزیر باید به سلام و تعارف ایستاد. پس قدم خیر همانجا در آستانه در توقف کرد و رو به یکی از شاگردان مغازه گفت، «از ای انجیرای شیرازی یه چند سیر مخواستم.»
شاگرد مغازه با چشم های گرد شده و دهان باز به صورت دده قدم خیر خیره مانده بود.

«با تُم. میه نشنیدی؟»

جوان تکانی به خود داد و به طرف گونی انجیر شیرازی رفت و نیم پاکتی را پر کرد و پرسید، «اینقد بسه؟»

«سر او پاکت که هنو خالی اس. بریز بازم.»

پسرکی لندوک هم در خشکه سوز بیرون در مغازه به تماشای دده مانده بود و وقتی نگاهش با نگاه شاگرد دکان تلاقی کرد خنده را رها ساخت و با قر گردن و پیچ کمر خواند:

«سیا سیا!»

«خونه ما نیا!»

«عروس داریم،

«بدش میاد!»

دست دده با چنان سرعتی بالا و پایین رفت که پسرک پس از آنکه نقش زمین شد سوزش سیلی را حس کرد. قدم خیرشالش را بر سر شانه ها استوار کرد و دو قدم به طرف پسر برداشت و تهدید کنان گفت، «قمیش نیا سگ ننه! خیال کرده اس م اصغر بامیه ام!» و باز به طرف دهنه دکان برگشت و پرسید، «چن سیر شده اس؟»

شاگرد مغازه، که برای دیدن ماجرا پیشخوان را رها کرده بود و مثل دیگر حاضرین به تماشا ایستاده بود، به شتاب به داخل رفت و پاکت انجیر را به دست قدم خیر داد و پولش را گرفت.

پسرک همچنان میان برگ های خزانی بر پیاده رو نشسته بود و با یک دست اشکش را پاک می کرد و با دست دیگر جای سیلی قدم خیر را می مالید.

با به راه افتادن قدم خیر تماشاگران هم به کار نیمه کاره شان بازگشتند، جز یکی دو نفر از گذرندگان بیکارتر که هنوز از تماشا سیر نبودند و قوز کرده از سوز سرما در گذر باد ایستاده بودند و به امید ادامه ماجرا یک چشم بر صورت پسر و یک چشم بر پشت قدم خیر داشتند.

صاحب دکان قبل از اینکه پاکت آجیل مشکل گشا را به مشتری بدهد گفت، «ایوالله بابا! این رقمشو دیگه ندیده بودیم.» زن پاکتش را گرفت و یک لنگه ابرو را بالا داد و گفت، «از کنیزای خانواده ماست قربون. اما مته سگ هاره – پاچه همه رو میگیره.»

دده قدم خیر، که انجیری زیر دندان گذاشته بود، عقب گرد کرد و با چشم های تنگ شده نگاهش را به مشتری دوخت و گویی با خودش سخن می گوید، گفت، «انگار زن عباس خان آس! شکوه خانم؟» و چند دانه دیگر انجیر به دهان ریخت و در حین جویدن صدا را سر داد: «دختر امیرزاده خانم شده آس جاری دختر شرت و شلخته سکینه خانم! ای فلک! به همه منقل دادی به ما کلک!» و شالش را محکم تر به خود پیچید و قدم ها را تند کرد.

فصل ششم

تابستان تمام شده بود، پاییز هم رو به اتمام بود ولی ماه طلعت هنوز موفق نشده بود که خواهرش را از خر شیطان پیاده کند. هر بار سر سخن را باز می کرد، و هر قدر با احتیاط، مهربانو - چون لیسکی که خطر را نزدیک ببیند - خود را در هم می کشید و به درون آلنگی از سکوت می خزید؛ و اگر ناگزیر به دادن جوابی می شد در این حد می گفت که: «تصمیم من عوض نشده خواهر» یا «این مرد از نظر من مرده - اسمشم نمیخوام دیگه بشنوم» و صحبت دیگری به میان می کشید.

این احوالات مهربانو کاملاً برای خواهرش نو ظهور و نامفهوم بود. سرسختی و یکدندگی برای چه؟ بالأخره که باید زندگی از سر گرفته شود.

ماه طلعت کجا می توانست درد مهربانو را درک کند؟ خود به شوهرش مؤید دلباخته بود، با اینکه او هم در آغاز بلوغ به شوهر رفته بود و شوی او را مبتلا و یائس ساخته بود. اما او گویی نه هرگز به بیمار شدنش فکر می کرد، و نه به عقیم ماندنش. اگر دردی از این همه داشت، عشق درمانش کرده بود. از نوازش های مؤید سر مست و مست می شد. خودش را فقط از دریچه چشم او زیبا می دید. هر چه او می کرد و می گفت و می خواست غایت مقصود ماه طلعت بود. زنی بود که برای یک مرد آفریده شده بود و آن مرد شویش بود و تصور می کرد که همه زنان برای همسرانشان خلق شده اند. مگر می شود به شوهر عاشق نبود؟

نیازی نداشت ماه طلعت که از خود سؤال کند عشق چگونه رشن به خانه دلش وارد شده است و آنجا منزل کرده است. هرگز از خود نمی پرسید که چرا مادرش این مرد را برای او برگزیده است و در پی آن نبود که بداند اگر امیرزاده جز مؤید دیگری را به شوهری او پسندیده بود زندگانی بر او چگونه می گذشت.

شاید فقط قدم خیر آگاه بود که سفر امیرزاده خانم به پایتخت و دیدن حرمسرای سلطان او را از شوهر دادن ماه طلعت به یکی از شاهزادگان ساکن دارالخلافه منصرف ساخت. ماه طلعت برای زندگانی در اندرون شاهی ساخته نشده بود؛ و از آن مهم تر امیرزاده توان دوری از این فرزند را نداشت. ماه طلعت

پاره جگرش بود، دختر ناز پرورده اش، زیباترین فرزندش. حتی خیال روانه کردن او به تهران اشکش را روان می ساخت و خواب از چشمش می گرفت.

یکبار، در خرد سالی ماه طلعت، خواب مرگ او را دیده بود و از آن پس هر غیبت او بند دلش را پاره می کرد - گویی باز دخترش به کفن خفته است و او به خاکش می سپارد. گروه اولی که به نیت بعله بران از تهران رسید امیرزاده را به تکاپو واداشت.

مقرر چنین بود که سلطان مبرور، مظفرالدین شاه قاجار، در همان اوان دار فانی را وداع گوید، و مقرر چنین شد که سه باجناق: محبعلی خان و شیخ الاسلام و بشارت السلطنه، جزو مشایعین جنازه سلطنتی تا عتبات باشند.

امیرزاده، با استفاده از این فرصت، قدم خیر را بر داشت و همراه کاروان شوهر عازم پایتخت شد. وقتی جمهور مردم مانع از آن شد که جنازه اعطا کننده مشروطه از وطن دور شود و به کربلا رود و جسد پادشاه در تکیه دولت در خاک خفت، امیرزاده باز چند روزی به بهانه گفتن سر سلامتی به عم قزی های حرم شاهی در دارالخلافه ماند، اما قصد غایی اش سنجیدن بعد مسافت بود و درک فضای زندگانی آتی ماه طلعت.

دربار در پی فقدان پادشاه آشفته بود. با اینکه سلطان همه عمر را علیل مزاج زیسته بود گویی اندرون از مرگ او غافلگیر شده است. به علاوه بعد از امضای فرمان مشروطیت ظن تغییرات اساسی در بارگاه شاهی می رفت. بساط نذر و نوحه خوانی و گفتگوهای محرمانه با خواجگان و غلامان مقرب در هر گوشه اندرون سلطان بر پا بود. معلوم نبود چه کسی در حرمخانه ماندنی است و چه کسی رفتنی.

چه بی پایان سفری بود این سفر!
سفرهای گذشته امیرزاده به دارالخلافة همه اش در رکاب
مادرش، شاهزاده ملالی، صورت گرفته بود و غالباً در دهه
محرم و صفر برای رفتن به تکیه دولت و تماشای تعزیه. این
سفرها هر بار به دمی گذشته بود. جلال و رنگینی تخت کوبی
تعزیه کجا غم و سیاهی بستر مرگ سلطان کجا!

در آن سفرها نور قندیل و جار و چلچراغ پرتو افکن بود و علم
و کتل و نیزه و زوبین به رقص و بازی؛ بر پوش و چادر
تصاویر ببر و پلنگ و طاووس نقاشی شده بود و بر در و دیوار
شیر خورشید بر دوش شمشیر بر کف نقش بود؛ خواتین بگو
بخند حرمسرا پذیرایی می کردند و ظرف های دهن گیره و
سینی های عدس و برنج بو داده در پس پرده های زنبوری دور
می گشت؛ نوای شیپور و سنج و نی بلند بود؛ تصاویر
قلمی سلطان صاحب قران نصب دیوارها بود؛ شرح مظالم بنی
امیه به بنی هاشم نقل و قصه ای بود از زبان معین البکاء.
اما در این سفر چه بود؟ پیه سوز و شمع نذری؛ پارچه کفن و
بوی کافور؛ زنان گریان و حلوای فاتحه؛ ناله شکایت و نجوای
سعایت؛ بر در و دیوار خاک میت؛ بر زبان ها شرح مصیبت
مرگ سلطان.

در آن سفرها امیرزاده خرده دختری بی غم بود در دامن مادر؛
در این سفر مادری بود در دلشوره جدایی و دوری از دختر.
چه مصیبت سفری بود این سفر!

امیرزاده به محض بازگشت به دارالسلطنه مدعی شد که خواب
نما شده است و در رؤیای شبانه مردی، با هاله ای زرد به گرد
سر و شالی سبز به دور کمر، ماه طلعت را با یکی از پسرانش

دست به دست داده و گفته است که این دختر عقد شده سادات است.

کدام خواب؟ کدام سید؟ قدم خیر می دانست که امیرزاده از کلاف هرگز و دوک هیچ این افسانه را بافته است تا زبان خواستگاری از ماه طلعت را بر خویشان دور افتاده ببندد. خواستگار دوم به سوم نرسیده امیرزاده ماه طلعت را به همسری به سید مرتضی داده بود. تنها شرط امیرزاده برای این پیوند سکنای داماد در خانه عروس بود و بس.

در مرگ طهماسب قلی امیرزاده تنها یک مرهم داشت: همجواری ماه طلعت - وگرنه داغ پسر خاکسترش کرده بود، خاکستر.

دده قدم خیر محرم این جزییات بود؛ ماه طلعت از این دقایق چه خبر داشت؟ یاد و حرمت مادر همیشه با او بود و از بسیاری لحاظ هنوز امیرزاده سرمشق زندگانش محسوب می شد ولی عشق شوهر مدت ها بود که جای مهر مادر را در دلش گرفته بود.

بساط چای با نان روغنی و شیرمال و حقه های مربا و عسل و سرشیر و پنیر هنوز بر میز سفره خانه پهن بود. از درون جام مسی سوار بر بخاری نفتی بخار آب و بوی نارنج در هوا پخش می شد و نفس سماور هنوز بلند بود. مؤید تازه خانه را ترک کرده بود. مهربانو از خوردن دست کشیده بود و ریزه های نان را با دست پس و پیش می کرد. ماه طلعت آخرین استکان چایش را جرعه جرعه می نوشید و به روزنامه ای که شوهرش به جای خود بر صندلی گذاشته بود ماتش برده بود.

چای که به ته رسید به خواهرش گفت، «می ترسم زمستان امسال بی آدم بمونیم. سپردم از قزوین و اطراف چند نفرو بفرستن. ولی کی بیان و چی از آب دران خدا داناس.» و استکان خالی را، که هنوز حرارت مایع را با خود داشت، در هر دو دست گرفت.

مهربانو گفت، «بالآخره آدم پیدا میشه، زیر دست دده ام تربیت میشن. جای نگرانی نیست. بقیه که هستن.»

ماه طلعت استکان را زمین گذاشت و گفت، «کی؟ دیگه کسی نمونده. هاجر که از خانه شوهرش زیاد نمید که کمک ما باشه. خیاطخانه صفیه ام همین روزا راه میفته – گویا در حسن آباد جایی پیدا کرده. طفلک ننه رقیه دیگه به کلی فرسوده شده، نفس کار کردن نداره، دادا صادق همینطور، رمقی براش نمونده. دیگه کسی نیست.»

«قدم خیر و نور صبا و سرور – بالآخره...»

«دده ام سنی داره ماشالا. البته اس و قشش، شکر، محکمه، ولی میدونی که طبیعتش بیشتر به کار فرمان دادن میخوره تا فرمان بردن. نور صبا و سرور هم که غالباً پیش بشارت سلطنه ان . به علاوه سرور به محض اینکه کلاس ماشین نویسی رو تمام کنه میخواد برگرده قزوین در اداره فرهنگ اونجا استخدام بشه. نور صبا تا امروز هیچ نگفته اما من میدونم که از دخترش جدا بشو نیست، حق هم همینه.»

مهربانو خرده های نان را کپه کرد و گفت، «والله خوش به حال صفیه و سرور که هنری دارن و میتونن رو پای خودشان وایسن.» و بشقابش را مماس بر لبه میز نگه داشت تا ریزه های نان را در آن خالی کند و ادامه داد: «من این روزا گاهی از خودم می پرسم ما به چه کاری می خوریم در این روزگار؟

خودمو میگم. فایده من چیه؟ بود و نبود من چه تفاوتی با هم داره؟»

ماه طلعت نگاه تندى به خواهرش کرد و گفت، «این حرفا چیه می زنی؟ این فکر ا چیه می کنی؟ بود و نبود تو فرقی نداره؟! برای پسران، برای من و خواهرات، برای شوهرت فرقی نداره؟ چه حرفا می زنی! حالا از ابول دلگیری، میدونم - و وقتی کدورت بین زن و شوهر هست دنیا به چشم تیره و تاره. اما میگذره این چند روز، فراموش می کنی.»

مهربانو از جا برخاست و به جمع کردن میز صبحانه سرگرم شد.

ماه طلعت ادامه داد: «ابول مقصره - من تصدیق می کنم. ترو رنجانده - بسیار بد کرده. اما در علاقه اش به تو که شکی نیست. تو بر سر مرحوم سالار معتمد جا داشتی، بر تخم چشم طفلک مرصع خانم جات بود. بابا جان به این وصلت تمایل داشت، شازجان ابول رو به دامادی قبول کرد. تو دو پسر دسته گل از این مرد داری. اون که ول کن تو نیست. تو هم که نمیتونی از تمام این سوابق چشم بپوشی. چرا فکرت رو پریشان می کنی؟ چرا خودت رو آزار میدی؟»

مهربانو کارد و چنگال و بشقاب های دسته شده را به گوشه میز سراند و سماور را با سینی و جامش بر روی بوفه کنار دیوار جا داد و در حقه ها را گذاشت و تکه مومی را که از کنار ظرف عسل بیرون زده بود کند و در میان دو انگشت گرفت و باز بر صندلی نشست.

ماه طلعت دنبال سخن را گرفت: «والله مؤید با همه مشغولیت ذهنی یک آن از تو غافل نیست. همه فکر و ذکرش پیش توست. همین دیروز باز به من گفت: اگه مهربانو مایل باشه، من همین

الان بلند می‌شم میرم گوش این ابول علیه و ماعلیه رو می گیرم و میارم پیش زنش تا ببینم حرف حسابش چیه.»
از ابوالحسن در واقع هیچ خبر و اثری نبود. نه کسی سراغش را در تهران داشت و نه احدی نشانش را در قزوین.
ماه منیر تکه موم را میان انگشت ها فشرد تا شیره اش در آمد و بی آنکه چشم به چشم ماه طلعت بدوزد گفت، «هر وقت از دلبر جدید سیر شد یا پولش ته کشید خودش پیداش میشه – دیگه چرا مؤید بره دنبالش.»

ابوالحسن بعد از مرگ پدر عیاش تر و خراج تر هم شده بود – عیش را به حساب خود می کرد و خرج را از جیب دیگران. مداوماً محتاج پول بود بی آنکه از خود کمتر عایدی داشته باشد. از اموال مادری هیچ بر جا نمانده بود و از ارث پدری آنچه قابل نقد شدن بود به فروش رفته بود.

همانگونه که از جوانی به محض نیاز از صندوق مادر و کیسه پدر بی اذن و اجازه می خورد هنوز هم مال اطرافیان را بی سؤال و جواب می برد. ابوالحسن به ویژه به جواهر چشم داشت. انگشتر فلامک مهر اولیا و دگمه سردست یاقوت سردار مفخم و سینه ریز الماس ماه طلعت و سنجاق زمرد ماه منیر را در فرصت های مختلف به جیب زده بود و چون دم از کسی بر نیامده بود در این کار جری شده بود.

کی می توانست ننگ خانواده را بر سر کوی و برزن جار بزند و آبروی چند صد ساله خاندان را برای نگینی بر باد دهد؟ حتی دده قدم خیر، با همه بد و ردی که به ابوالحسن می گفت، شرم داشت که به کج دستیش اشاره ای بکند. تا وقتی که مرصع خانم زنده بود و در صدد رفع و رجوع خلافتکاری های ابول بر

می آمد، دده راه می رفت و می گفت، «آهنی که موریانه بخورد به سابییدن زنگش نمی ارزد بالام. نمدانم به که رفته آس این پسر؟ اما خُ طینتش خراب آس، بنیادش بد آس. چش و دل گسنه آس.»

ماه طلعت میل نداشت خواهرش به شکایاتی از ابوالحسن بنشیند که جا برای باز گشت نگذارد. بنابراین این بار او موضوع سخن را عوض کرد:

«راستی تا یادم نرفته – تو میل داری با ما به مهمانی مجلس شورا بیای؟ به مناسبت سالگرد رفع حجاب در دیماه اونجا ضیافته. وکلا با خانم هاشون به بهارستان دعوت دارن و مؤید دوتا کارت داره و اصرار داشت تو هم با ما باشی. سری هم این روزها به مغازه های لاله زار بزنیم، برای خرید کلاه، بد نیست. حالشو داری؟»

مهربانو گفت، «خریدو حتماً. منم میل و کاموا لازم دارم. میخوام برای بچه اُلی چند تا تیکه لباس ببافم. ولی از مهمانی معذورم. بدار خواهر جان – ممنون ولی حال و حوصله مردم رو ندارم؛ امیر سیروس رو هم نمیخوام تنها بذارم – وقتی میاد خانه باید باشم.»

ماه طلعت پرسید، «پسر سربازمون رو هیچ نمی بینیم، مرخصیش کیه؟»
«احتمالاً این جمعه سری میزنه.»

فصل هفتم

خبر انتحار علی اکبر خان چون صاعقه ای بر امیر خان فرود آمد. ماتش برد و ماتمش گرفت. با اینکه در صحت خبر شک نداشت، نه می توانست و نه می خواست که باورش کند. از سه منبع خبر را گرفته بود: از طریق جراید، از مجرای وزارتخانه و از خلال تلگراف بشارت السلطنه – و از این سه منبع فقط یکی، تلگراف بشارت السلطنه، اشاره صریح به خود کشی او داشت.

یعنی آن مرد خجول و محبوب، آن مرد دقیق و آگاه، آن مرد شیرین قلم و شیرین سخن، آن مرد خوش سلوک و خوش لباس، آن مرد درستکار و وطن دوست، آن مرد نمک شناس و حق نگهدار، آن مرد هم متواضع و هم مغرور دیگر نیست؟ چگونه دیگر نیست؟ چطور دیگر؟ چرا؟

چه خاطره ها داشت با او، چه خاطره ها. بازیگوشی کودکی و عصیان بلوغ و سرگردانی نو جوانی اش همه با علی اکبر خان پیوندی داشت و هر کدام در پناه خیراندیشی او راهی به مجرای برده بود. بعد از پدر تنها نزد خاله منورش بود و علی اکبر خان که طعم مهر خانواده را چشیده بود.

فراغ او از تحصیل در رشته حقوق مصادف بود با روزهایی که علی اکبر خان شالوده عدلیه نوین را می ریخت و پایه قوانین قضایی را محکم می کرد. در آن زمان علی اکبر خان در جستجوی حقوقدان بود و امیر خان جویای کار.

استخدامش در وزارتخانه به پیشنهاد علی اکبر خان بود و بلافاصله. وقتی امیر خان برای عرض تشکر نزدش رفت علی اکبر خان گفت، «دستگاه قضایی کشور به جوانان تحصیل کرده و درستکار احتیاج دارد امیر، جا برای تشکر نیست - به خصوص برای سامان دادن به ادارات عدلیه شهرستان ها و برای ریشه کن کردن ارتشا که مثل موریانه مثل خوره این دستگاهو از داخل و خارج خورده. کاش مثل تو باز چند نفری داشتیم.»

امیر خان موقع را مناسب دید که بگوید، «عباس هم همزمان با من امسال دیپلم حقوقش رو گرفت.» و دیگر چیزی اضافه نکرد.

علی اکبر خان، با همان حجب معمول، گفت، «چه خوب، چه خوب.» و با لبخند اضافه کرد: «قصدت که توصیه برادر نیست امیر؟ تو منو می شناسی. من البته در بعضی جاها کوتاه آمده ام – از تو چه پنهان. مثلاً برای اینکه زبان باجگیری و شارلاتان بازی ملاها رو ببندم ناگزیر شدم برادر و داماد دو تا از آخوندا رو در عدلیه استخدام کنم، در پست های بالا، بدون اینکه به آنها اعتقاد یا اعتمادی داشته باشم. یک نفر رو هم شخص اعلیحضرت به من امر کردن استخدامش کنم من هم اطاعت کردم با اینکه صلاح نمی دونستم، ولی فکر کردم این موجود نمایارزه که من شاه رو به خاطرش برنجوم. ولی دیگه توصیه نمی پذیرم حتی از تو که حکم پسر رو داری.»

امیر خان سرش را زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت. فقط وقتی که احساس کرد خانم منورالدوله می خواهد به جانبداری از او دخالت کند، امیر خان گفت، «خاله منور این ظرف آجیل رو دستور بدین از روی میز بردارن. من که بعد از جسارتی که در دوره بجگی در حضور شما کردم جرأت آجیل خوردن در این خونه رو ندارم – مخصوصاً که امشب هم نزدیک بود جسارت دیگه ای بکنم نظیر همون قبلی.»

قهقهه علی اکبر خان بلند شد و منورالدوله طبق معمول خودش را با مطلب نا آشنا جلوه داد و گفت، «چه حرفا میزنه این شاه پسر. خب خسته بودی امیر جان خوابت برده بود.»

و علی اکبر خان، بعد از آنکه سیر خنده اش را کرد، رو به امیر خان گفت، «ثبت اسناد برای عباس مناسب تر از مسند قضاست. نظر تو چیه؟»

امیر خان گفت، «هر چه نظر شما باشه.»
و عباس خان در ثبت اسناد استخدام شد.

سیل خاطرات گذشته به سرش هجوم آورده بود و صدای خوش آهنگ و حرکات متین علی اکبر خان دیگر یک آن گوش و چشم ذهنش را رها نمی کرد. چه خاطره ها داشت با او، چه خاطره ها.

در نو جوانی از محضرش سیر نمی شد. وقتی علی اکبر خان به صحبت می نشست امیر خان سرا پا گوش می ایستاد. کلمه به کلمه حکایاتی را که نقل می کرد به حافظه سپرده بود. از دورانی حرف می زد که مرید ملا سلطان علی گنابادی شده بود. چه شیرین بود حرف هایش:

«خود ملا سلطان رو بنده زیارت نکردم. به منزل ابن الشیخ رفتم که نماینده آقا بود در تهران. واسطه شرفیابی یکی از این آقایان حائری بود. ایشان گفت که تشرّف به منزل ابن الشیخ سه شرط داره: اولاً باید طاهر بود، ثانیاً وضو ساخت، ثالثاً نیاز برد. بنده هم اطاعت کردم – غسل کردم وضو ساختم نماز خوندم و با مقداری شاهی و پنج شاهی سفید که از ایام عید در کیسه داشتم به محضر آقا رفتم.

«حضرت آقا، با همه قد و قامت و سر و سنباط و هیبت و صولت، در صدر جلوس کرده بود.

«مدتی در انتظار نشستیم تا آقا اجازه فرمود مصافحه کنیم. مراسم مصافحه از این قرار بود: سینه رو لخت می کردیم و آقا سینه مبارکش رو به سینه ما می چسبوند و ورد می خوند.

«تا اجازه صادر شد بنده یقه رو چاک زدم و سینه به سینه آقا دادم – و چنان از روی خلوص اشک ریختم که احساس کردم آنچه بار بر دلم بود برخاست، خالی شدم سبک شدم – چنان وجد

و طربی به من دست داد که گویی وارد جنّات نعیم شده ام و در این حال از خود بی خودی آقا اشاره فرمود که نیاز فراموش نشه. و من البته دو دستی و با شرمندگی کیسه شاهی سفید رو زیر تشک شریفشون گذاشتم. کاش قبالة خانه داشتم که تقدیم کنم، جواهر تقدیم کنم، ملک و باغ و گاو تقدیم کنم ولی دیگه برگ سبزی داشتیم و تقدیم شد.

«خلاصه شعله مذهب در دل من زبانه ای کشید که در مقابل شرفیابی به حضور حضرتش دنیا رو فراموش می کردم. آقا هر بار می فرمود که به مکنونات قلب من واقفه؛ به سویدای دل من پی برده؛ هر چه در شب و تاریکی هم در سر من می گذره بر ایشان چون روز روشنه – و من ایمان داشتم که جز این نیست. هر صبح چند دقیقه ای در محضر ابن الشیخ کسب فیض می شد و بعد به دارالفنون می رفتم.

«در این گیر و دار زمزمه مشروطیت بلند شد. من هم جوان بودم و سر پر شور داشتم و البته مشروطه می خواستم. روزها به بهانه درس و مشق به مجلس می رفتم یا در انجمن های مختلف حاضر می شدم – همراه پدرت مرحوم میرزا محسن خان ولی بدون اطلاع و اجازه پدرم – تا رسید به توپ بستن مجلس و استبداد صغیر.

«بنده کسل و ناراحت حضور آقا مشرف شدم و از حضرتش پرسیدم: به نظر مبارک باز امکان برقراری مشروطیت هست یا خیر؟ فرمودند: خیر. مشروطه به درک واصل شد و خوب شد که آتش این فتنه در مملکت خوابید. مسلمانی که فکر مشروطه به سرش بزنه مهدورالدمه، کافره، زندیق از دنیا میره. خوشا به سعادت مرده ها که مخیله شون به فکر مشروطه ملوث نشد.

«من متحیر ماندم که پس چه شد؟ بنده که مدتی بود مشروطه خواه بودم و قرار هم بود که آقا از مکنونات قلبی و اسرار ذهنی من مستحضر باشه! خلاصه اون روز فهمیدیم که خیر، آقا هم از افکار پنهانی ما بی خبرند. عقیده ام به او سست شد. روزی که جناب ابن الشیخ به مرض سیفیلیس جان سپرد، ارادت بنده هم به ایشان و به مراتب مذهبی تمام شد.»

چه خاطره ها داشت با او، چه خاطره ها. ماجرای خواستگاریش از خاله منور را چه خوش نمک نقل می کرد. خاله منور همان اوان از پسر اتابک طلاق گرفته بود و در خانه مادرش خانم افندی به سر می برد.

«بنده به عنوان لاله پسرهای مرحوم حاج ابراهیم به سونیس رفته بودم – خدای رحمت کنه حاج ابراهیم رو. حق پدری به گردن من داشت. آقا زاده ها پی زندگیشون رو گرفتند و درس بنده هم تمام شد و رو به وطن راه افتادم.

«تازه از فرنگ برگشته بودم، دفتر وکالتی راه انداخته بودم حق امتیاز روزنامه ای رو هم گرفته بودم – به فکر زن گرفتن افتادم. سرداری برکی روی کول انداختیم و به دستبوس خانم افندی رفتیم و صولی وار مختصری هم از سجایا و مزایای اخلاقی رو خدمتشون عرض کردیم به این امید که داماد رو بپسندند. میدونی خانم افندی چه فرمودند؟»

خانم منورالدوله حاشا می کرد: «مادرم هیچ حرف زشت نزد – اصلا اصلا – چه حرفا می زنی!»

«فرمود من دختر به روزنامه نویس هوچی نمیدم.»
منورالدوله با خنده باز منکر می شد: «نه، نه! نگفت هوچی. هوچی نگفت.»

خاله منور حالا چه می کند؟ از او چگونه خبر بگیرد؟ تلگراف و نامه که کافی نیست - باید به تهران برود. تکلیف آلی چه می شود؟ آبستن و پا به ماه...

هر بار و با ورود هر همکار اداری به اطاق و تجدید مطلع گویی ضربه پتکی از نو بر ملاج امیر خان فرود می آمد - می کوبید و باز می کوبید. تا جایی که دیگر قرار نشستن در پشت میزش را نداشت. به راه رفتن در دفتر افتاد. بالا و پائین می رفت و سیگار پی سیگار دود می کرد. گاه بی آنکه ببیند پشت پنجره می ایستاد؛ گاه بی آنکه بداند به سوالی یا تلفنی پاسخ می داد.

در بیرون برف چون غوزه پنبه می بارید و آسمان را با شلال دانه ها به زمین می دوخت. ریسمان ریسمان برف پرده ای شرابه ای در هوا رسم می کرد و در و دشت زیر غوشای برف به نظر امیر خان کلاک نمک می آمد.

در سکوت اطاق صدای گرگر بخاری به گوش می رسید و زبانه های زرد آتش از ورای دوده طلق پنجره آن به رقص بود. نگاه امیر خان به خط نازک و لرزان دودی بود که از کنار زانویی لوله به سمت سقف بالا می رفت. مناظر و نواها در گوش و چشمش ضبط می شد بی آنکه ببیند یا بشنود.

به آلی خبر را چگونه بدهد؟ مباد هول کند؟ مباد بچه را بیندازد؟ به هر حال باید گفت. چنین خبری که پنهان نمی ماند. بالأخره به گوشش خواهد رسید اگر تا کنون نرسیده باشد.

و از این فکر قدم ها تندتر شد بی آنکه مصمم به اقدامی باشد.

بیش از هر خاطره دیگر به یاد آخرین دیدارش با علی اکبر خان بود. همین چند ماه پیش بود که برای دادن گزارشی به مرکز رفته بود.

علی اکبر خان به نظر تکیده و خسته بود و در جواب به احوالپرسی امیر خان گفت، «شب ها درست نمی خوابم.»
امیر خان با آشنایی به خصوصیات جسمی و اخلاقی علی اکبر خان از این حرف یکه خورد، ولی بی آنکه نگرانی را به صدا راه دهد باخنده گفت، «شما و بد خوابی؟! باور ندارم. شما هر وقت خسته باشید و در هرکجا که باشه - در محفل، در اتوموبیل، در ناراحت ترین وضع، بین راه خونه و وزارتخونه چشم هم می گذارین و به نیروی اراده یک چرت می خوابین و بعد هم تر و تازه و آماده به کار چشم باز می کنین! خاطرتون هست ما بچه ها رو همیشه دست می انداختین که خواب و بیداریمون در اختیار خودمون نیست؟! عارضه فعلی حتماً گذراست. اگه اختلالی در خوابتون پیش آمده شبا ماست میل کنین. ماست علاج بی خوابیه. گرچه خاله ملیح معتقده جوشانده گل گاو زبان مؤثرتره!»

علی اکبر خان گفت، «خیال نمی کنم هیچ کدام مداوایی باشه. حالا با خوردن چند قرص نمی خوابم. همه از فرسودگی اعصابه.»

امیر خان در گذشته حتی یکبار علی اکبر خان را شاکی از کار ندیده بود. این مرد خستگی نمی شناخت. دوران فعالیتش در مجلس شورا و در کنار سردار سپه به کنار، حالا درست ده سال بود که از سپیده سحر تا سیاهی شب به کار بی وقفه مشغول بود و دم نمی زد. چه شده است که در این زمان شکایت دارد؟

امیر خان در مقابل این نحوه حرف زدن او زبانش بسته ماند. چند لحظه ای سکوت میانشان برقرار شد تا باز علی اکبر خان زبان گشود:

«راستش امیر جان به فکر افتاده ام که استعفا بدم.»

این بار امکان مستور داشتن نگرانی نبود:

«استعفا؟! شما؟! چی شده عمو جان؟ چی شده؟»

امیر خان فقط در زمان کودکی علی اکبر خان را عمو صدا زده بود – آن هم همیشه به اصرار خاله منور. ولی این بار بی اختیار عمو خواندش.

میرزا علی اکبر خان لبخندی زد و با عجله گفت، «هیچ، هیچ. نامربوط گفتم. خستگی مفرط منو به نامربوط گفتن انداخته.» بعد هم به استهزا اضافه کرد: «اگر استعفا بدم که بعد هم باید به دولت سونیس عارض بشم و از آنجا امان بخوام! اینجا که دیگه امانی نخواهم داشت.» و به صدای بلند خندید.

با همه کوششی که علی اکبر خان به خرج داد که مسئله را شوخی جلوه دهد رفع نگرانی از امیر خان نشد – درست به عکس – این نوع حرف ها شوخی بر نمی داشت. با اصرار پرسید، «پیشامدی کرده؟ حتماً! با اعلیحضرت که...»

میرزا علی اکبر خان باز با شتاب حرف را برید و گفت، «نه، نه. ابداً و اصلاً. حرفشو رو هم نزن. راستش از خودم ناراضیم – بعد از اون سفر به ژنو و صحبت در جامعه ملل.» باز با لحنی توأم با مسخره اخم ها را در هم کشید و ادامه داد: «هرگز. در زندگی اینقدر بی منطق و ضعیف حرف نزده بودم – هرگز. ولی خب دیگه مقرر بود همینطور حرف بزنم نه طور دیگری. به نظرم قصور کردم – از وظایفی که برای خودم قائل بودم قصور کردم. بگذریم.»

امیر خان هم بر رفتارش مسلط شد و با اینکه به اهمیت آن سفر و بی حاصلی اش هر دو آگاه بود لحن بی خیال علی اکبر خان را تقلید کرد و گفت، «ای بابا عمو جان! از این حادثه بیشتر از دو سه سال گذشته. هنوز فکر شما مشغولشه؟! ممکن نیست – نخیر. قطعاً مسئله دیگه ای پیش آمده به من نمیگین. خاله ملیح چی می گفت؟ می گفت باید چینه دون علی اکبر خانو تکوند تا لب تر کنه و چیزی بگه.»

علی اکبر خان، گویی به یادآوری دوران گذشته، از هم شکفت و پرسید، «چه خبر از خانم ملیح زمان؟ از فوت شازده که زیاد صدمه ندید؟»

صحبت به افراد خانواده برگشت: به فخرالزمان که بعد از فوت شوهر به هندوستان رفته بود و در فیلمی ظاهر شده بود و شوهر دیگری اختیار کرده بود و حالا صاحب پسری بود؛ به منزله السلطنه که پس از عروسی عباس خان گوشه عزلت گرفته بود و دیگر کسی را نمی دید و از همیشه بدقلق تر و بهانه گیرتر شده بود؛ به شمس السلطنه که پسر بزرگش شاگرد مدرسه نظام بود و به رفیع نظام که در انتظار درجه سرتیپی روز می شمرد؛ به عباس خان که در حال حاضر صاحب دو فرزند بود و تا جایی که محل داشت از همسرش فرار می کرد؛ به شکوه اعظم که به عالم و آدم حسادت می ورزید و شب و روزش صرف جادو و جنبل می شد.

«از حضور مهر اولیا برای کسب علمی یا هنری استفاده نمیکنه؟ کاش می کرد.»

«علاقه و استعدادی در این زمینه ها از خودش بروز نداده. هم آلی و هم من زیاد سر و کله باهش زدیم، ولی مثل اینکه بی فایده است. فقط تقلید جاری رو دوست داره در بیاره. حرفای گنده گنده

می زنه و خودش و دیگران رو به زحمت میندازه با این کار!
شیر، پلنگ، کرگدن...»
علی اکبر خان گفت، «بعله بعله – میرزا علی اکبر! گنده گنده!»
و قاه قاه هر دو بلند شد.

«یکی از شکایات عباس اینه که این زن دایم چیزایی به خوردش
میده، برای جنباندن عشقش، که غذا دیگه در اون خونه خوردنی
نیست! پسرش رو تا پنج شش سالگی لباس دخترانه میپوشوند که
چشمش نزنن. نمیدونم چی به پیشونی این بچه می مالید – به
همون منظور – که مدام صورت این پسر آبی بود.»
«باحتمل نیل و لاجورد. به این کار میگند لام کشیدن! بعله، جهل،
جهل، چه بر سر مردم میاره.»

«به هر تقدیر کارای غریبی میکنه. تا وقتی تهران بودم ماهی
یکبار قرآن سر می گرفت و دور از چشم الی سراغ من می آمد
و قسم می داد که بگم عباس زن دیگه ای گرفته یا نه. داستانی
داشتیم.»

علی اکبر خان خندید و پرسید، «حالا مگه عباس زن دیگه ای
گرفته؟»

«باور کنید اطلاع ندارم، ولی تصور نمی کنم. با زنی که او
گرفت خیال می کنم دیگه هوس زن گرفتن در سر نداشته باشه!
الواتی شاید هنوز...»

«عباس خانی که ما می شناسیم که تا تیغش براست الوائیش هم
براست!»

«بعله – شرط برای تیغه عمو جان.» و هر دو باز خندیدند.
بعد علی اکبر خان صحبت را به اوضاع عدلیه کرمانشاهان
کشاند و چنان امیر خان را به حرف و سؤال در باره محل
مأموریتش گرفت که تا آخر مجلس امیر خان از احوالات درونی

او غافل ماند و وقتی او را ترک کرد بیش و کم قانع شده بود که شکایتش عمقی نداشته است و اظهار کسالتی زود گذر و لحظه ای بوده است.

چه نشانه هایی آن روز در علی اکبر خان بود و امیر خان ندیده بود؟ چه بایست می کرد و نکرده بود؟ می گفت و نگفته بود؟

زنگ تلفن روی میزش مدتی بود بلند بود – بالآخره امیر خان جواب داد. تلفنچی عدلیه گفت، «قربان از منزل تلفن کردن – وصل کنم؟»

امیر خان در ذهن آشفته اش مدتی به معنای کلمات تلفنچی فکر کرد. ناگهان معنی جا افتاد و با شتاب گفت، «بله – وصل کن. جواب میدم.»

صدای مهر اولیا گفت، «امیر منم – چطوری تو؟» از صدا پیدا بود از مرگ علی اکبر خان با خبر است و می خواهد شوی را دلداری بدهد.

امیر خان گفت، «پس شنیدی. من نمیدونم چه بکنم. حالم...» مهر اولیا گفت، «چمدانتو بستم. همین امروز حرکت کن برای تهران. میدونم که باید بری.»

گویی کوهی از دل امیر خان برداشته شد. شاید هرگز چنین رهین منت همسرش نشده بود. مع هذا گفت، «ترو چطور تنها بذارم و برم الی. اگه بچه همین روزا بیاد...»

مهر اولیا گفت، «به اومدن بچه حالا مونده، اولی هم که نیست که آدم دلشوره داشته باشه. به علاوه اختر خانم قابله خوبیه – گرچه تو ازش خوشت نمیاد.»

«نه خوشم نمیاد. هم خودش و هم شوهرش...»

مهر اولیا حرف را برید: «امیر خواهش می کنم به عبدالصمد بد
نگو. من این عم اوقلیم رو خیلی دوست دارم.»
«خانم جان جاسوس و نوکر روساس.»

سکوت مهر اولیا دال بر رنجیدگی اش بود.
حالا چه وقت رنجاندن الی است. امیر خان بر خشمش دهنه زد و
با لحنی آرام گفت، «خب حالا چون تو میگی بنده هم قبول
می کنم که اون آخوند زاده بلشویک قابله قابلیه. ولی بهش بگو
اگه یک مو از سر تو یا بچه کم شه دمار از روزگارش در
میارم.»

مهر اولیا خندید و گفت، «بهش نمیگم ولی مویی هم از سر من و
بچه کم نخواهد شد خیالت راحت. در ضمن عباسم که قراره
برسه همین روزا. دیگه نگران چی هستی؟ تنهام نخواهم بود.»
آمدن برادر به کلی از ذهنش پاک شده بود و گفت، «آره راستی.
کی میرسه؟»

«اول هفته دیگه.»

«مطمئنی رفتن من نظم زندگی ترو بر هم نمیزنه؟ در ضمن
سردار مفخم هم تلگرافی فرستاده بود — هم خبر رو داده بود و
هم سفارشات دو قبضه کرده بود برای بار شیشه تو.»
مهر اولیا بلندتر خندید و گفت، «آقا جان نازنینم! باز لابد از اون
تلگرافی چند صفحه ای مشروطه ای برات فرستاده.»

امیر خان هم خندید و گفت، «حرف نا معقول نزن. به حضرت
والا جسارت نکن. شازده بشارت سلطنه حق داره به همه ما
تعلیم تلگراف زدن بده. پس من زودتر به منزل میام که آماده
رفتن بشم.»

فصل هشتم

عباس خان پالتو و شال گردن را از تن گرفت و گالش هایی را که برای محافظت کفش ها به پا داشت بیرون آورد و به دست حسن پیشخدمت داد و گفت، «عجب بی فی!»

یک قدم هم در برف راه نرفته بود عباس خان. ماشین در بستی که از تهران تا کرمانشاه کرایه کرده بود او را درست مقابل خانه برادرش زمین گذاشته بود و پارو دالان پهنی میان در منزل تا عمارت باز کرده بود که جز حاشیه ای سفید بر آژند آجرهای قزاقی کف حیاط نشانی از برف نداشت. برف در دو طرف این

راهرو تجیر بسته بود و درختان و بوته های باغچه ها در زیر لایه های آردی برف پست و بلندی نرم و چشم نواز در پهنه حیاط ترسیم کرده بود.

دست های مهراولیا بر پشت صندلی راحتی کنار بخاری تکیه داشت و با محبت به برادر شوهرش نگاه می کرد. گفت، «بیا بشین پهلوی بخاری تا گرم شی. الان چای تازه دم می رسه.»
اطاق گرم بود و رف عمیق آن با دو شمعدان مرصع و یک گلدان بلور خوش تراش زینت شده بود. عکسی از مهراولیا و امیرخان، که سرها را کج کرده و به هم چسبانده بودند و عکسی از شهرآرا سوار بر اسبی چوبی، در دو قاب طلایی با حاشیه مخمل سرخ، میان دو لاله ناصری شرابه دار بر سربخاری دیده می شد. تصویری از جوانی سردار مفخم در جبهه ترمه شمسه الماس و کلاه ماهوت بی لبه و دو غلام بچه ای که پشت صندلیش ایستاده بودند بر دیوار بود. بقیه دیوارها را قفسه های کتاب پوشانده بود. پرتقال و نارنگی در کاسه ای نقره و پسته و تخمه در ظرفی کشکولی بر میز کوتاه میان صندلی های راحت قرار داشت.

عباس خان نگاهی به دور تا دور اطاق انداخت و به مهراولیا گفت، «نمی دونم تو چه می کنی اما آدم واید خونه ات که می سه احساس آیامس می کنه.»

مهراولیا با لذت خندید و گفت، «این خونه قفس قدیه غربیله. دو تا گل و سنبل که توش بذاری پر می شه. درست کردنش کاری نداره. حالا بیا بشین تا خستگیت واقعاً در ره. حیف امیر نیست. سفر چطو بود؟»

عباس خان در حال نشستن بر صندلی دست ها را به هم مالید و گفت، «طولانی! پونصد سسصد کیلومت یو بکوب اومدیم. یاننده

اگه مجبوی نبود سی پستا وایسه پیوانه عبوی نسون بده جایی توقف نمی کید.»

حسن با سینی چای و شیرینی وارد شد و مهراولیا لباس گشاد آبستنی را به دور خود جمع و جور کرد و بر صندلی مقابل عباس خان نشست. با آن شکم برآمده کم کم نشست و برخاست سختش بود.

عباس خان گفت، «آبستنی بهت ساخته الی. خوشگل تی و جوون تی سدی. بچه حتماً پسی یه.»

«همه میگویند پسر. ولی چه فرق می کنه. سالم دنیا بیاد با هوش باشه، بقیه اش اصلاً مهم نیست.» ولی مهراولیا هم باور داشت که بچه پسر است. این بار احوالات دوران حاملگی به زمانی که شهرآرا را آبستن بود شباهتی نداشت. بدنش بر خلاف بارداری اول بیش از شیرینی ترشی می طلبید و خیلی سنگین شده بود.

«شکوه چطوره؟ بچه ها خوبن؟ سومی تو راه نیست؟»

عباس خان بی اختیار چند بار گفت، «تف! تف!»

مهراولیا به صدای بلند خندید و گفت، «این دفعه شکوه تأخیر داره. سهیلا رو همزمان با شهرآرای من راه انداخت. شمس هم اون موقع آبستن بود، یادته؟ خوب می شد اگه بازم با هم شکما رو جلو می دادیم.» و باز خندید.

عباس خان با جدیتی که هرگز جدی تلقی نمی شد گفت، «دیگه خبی یی نیست. اون دو تام دی عالم مستی ساخته سدن. عالم قیه مستی!» و صورتش را در هم کشید.

بیست سال گذر زمان نتوانسته بود عباس خان را با زندگیش آشتی دهد و با زنش نزدیک کند.

سال های آغازین ازدواج حتی فکر تماس با این زن شوریده اش می کرد. بارها به فکر افتاده بود که او را دوباره به قزوین برگرداند و زندگی عادی را از سر بگیرد.

اگر کلمه ای از مادرش می شنید یا اشاره ای از خواهرش می دید. اما از نظر اولی از طلاق که نان و آبی حاصل نمی شد؛ و از دید دومی هر چه این گنداب کمتر بر هم می خورد زودتر کثافتاتش ته نشین می شد.

عباس خان اگر قادر می بود که خود تصمیمی در زندگی بگیرد گردون بر مدار دیگری می گشت.

شب ها دیر گاه به خانه می آمد و مست و خراب به بستر می رفت، با این آرزوی مکرر که بر خیزد و ببیند که همه ماجرا کابوسی بوده است و پیامدی ندارد، ولی صبح که چشم می گشود تصور می کرد در کنار جانوری خفته است. صدای خرت خرت خاراندن سر و بدن و بویی که از زفت سر همسرش بر می خاست در عالم بی خبری هم ذهنش را می انباشت. مدت ها حتی از جام جام شراب مستی پیدا نمی کرد تا در بیخودی سر بر بالین بگذارد. این دوران از اغمای مستی های گذشته هم دردناک تر بود. از خواب و خوراک افتاده بود و راه چاره ای هم نمی یافت.

اول باری که پس از این دوران هشیاری ناخواسته باز شراب در او مؤثر افتاد و مست و خراب به منزل بازگشت نطفه سهیل بسته شد. احساس ندامت و نکبتی که فردای آن شب گریبانش را گرفت در وصف نمی گنجید. یک هفته تمام قدم به خانه نگذاشت و بیمار بود و احوال شیدایان داشت.

سه سال زمان برده بود تا باز همبستری با زنش برایش میسر شده بود - این بار گرچه با مستانگی کمتر اما با کراهتی مشابه. نزدیکی به این زن برایش مقدور نبود.

مهراولیا گفت، «اذیت نکن دیگه عباس!»
مهراولیا شرح ازدواج عباس خان را با شکوه اعظم بریده بریده از شوهرش شنیده بود که گاه به خنده و شوخی از ترتیبات ضیافتی مجلل و ورود عروسی زخم و زیل صحبت می کرد که نمک داشت اما از چم و خم داستان تصویر درستی به دست نمی داد. خواهر شوهرش، شمس السلطنه، پشت چشم نازک می کرد و با گوشه و کنایه به مصیبت اشاره داشت. مادر شوهرش، منزله السلطنه، لب ها را بر هم می فشرد و تنش را تندتر از معمول می جنباند و از لای دندان بانی و باعث ماجرا را نفرین می کرد.

در خانواده مهراولیا هم که کسی به این مسائل نمی پرداخت، جز دده قدم خیر. او هم هرگاه با رفتار پر تکبر شکوه خانم مواجه می شد می گفت، «با شکم گسنه آروغ فندقی! حالا دیه دختر کل و گدای سکینه خانم به ما فیس مفروشدا!»

مهراولیا لب می گزید و به قدم خیر می گفت، «دده جان به گوشش میرسه - خوب نیست. نگو - یه خورده ملاحظه کن.»
و دده جواب می داد: «خُ برسد. مَیه مَ خردَه بردَه آ کسی دارم؟ تو هنو یه دندِقه بچه ای عقلت به ای چیزا نمرسد. آیه به اینا نگی دوشابت ترش اس خیال نکون مگن خانم بود شازده خانم بود چیزی نگوفت - مگن، دور آ جناب، خر بود ندانست!»

عباس خان با گره ابروان و لبخندی بی رنگ گفت، «من اصلاً از کمی افتادم الی، دست از سی کچلم وی دای!»
 مهراولیا با کرکر خنده گفت، «شکوه این وسط چه گناهی کرده، زن جوون خوشگل...؟»

عباس خان نگذاشت حرف مهراولیا به آخر برسد: «تف! تف! من اصلاً سکلسو نمی بینم. بوی آلوچه پخته میده!»
 مهراولیا با تحیر گفت، «وا! چه حرفا! حالا بوی آلوچه پخته که بد نیست عباس. تو چه اداها داری.»

عباس خان نگاهی پر ملامت به مهراولیا کرد و گفت، «تو که نمیدونی من چی میگم. یه جوی قیی بد بو میکسیدن یو پایچه می بستن به سی این زن - بوی گند می داد - تف! تف! بوی اونو میده.»

مهراولیا بی اختیار صورتش را از تجسم این منظره در هم کشید و دلسوزی اش برای عباس و رقتش برای شکوه اعظم شدت گرفت و فقط گفت، «بابا از اون ماجرا هزار سال گذشته. حالا که شکوه سر و زلف حسابی هم به هم زده. دیگه...»
 دوباره عباس خان به میان صحبت پرید: «از تصدق سی ملوک.»

در آغاز زندگی این دو، تنها کسی که به زن عباس خان رسید و به مداوای بیماریش پرداخت ملوک بود. علیرغم بدقلقی های شکوه ملوک هفت تکه پارچه را به صمغ داغ می اندود و بر سرش زفت می بست و بی اعتنا به چنگ و عربده اش قطعات پارچه را پس از خشک شدن از سرش دانه دانه بر می چید. و دست بر نداشت تا کلی ریشه کن شد و مو ریشه داد.

عباس خان ادامه داد: «به جای قدی دانی این زن به ملوک حسادت می کید! بهانه می گی یفت که بچه مس باقر پوی یو و بی ادبه، تقلید منو دی میاره! بچه بیچایه تازه به زبون آمده بود تک زبونی حیف می زد - چه تقلیدی؟»

مهراولیا مختصری از شرح پیله کردن های شکوه را هم به این کودک، به زبان شوخی و جدی، از امیر خان شنیده بود.

از این ماجرا هم عمری می گذشت. حالا سال ها بود که مش باقر صاحب حجره ای در بازار و خانه ای در نزدیکی مسجد شاه بود؛ دو سالی می شد که برای پسر بزرگش مغازه ای باب روز و آبرومند در لاله زار به راه انداخته بود و دو دختر و یک پسر دیگرش را هم روانه مدرسه کرده بود؛ و زندگیش رنگ و بویی دیگر داشت. تنها چیزی که در این زندگی تغییری به خود ندیده بود عشق مش باقر بود به ملوک که کمتر گزندگی در این سال ها بر آن وارد نیامده بود. هنوز به چشم او از ملوک فربه با موی جو گندمی همان طراوت گذشته می تراوید و هر خنده ای که از لبش می ریخت هنوز دلش را می لرزاند و هر هنری که از انگشتانش می بارید برایش تازگی بار اول داشت.

مهراولیا نمی دانست چقدر حسادت جاری اش به ملوک و فرزند ارشد او از روی آگاهی بوده است و چه اندازه از روی عادت - چون شکوه ذات حسود داشت. هر چه بود مهراولیا باز زبان به دفاع از او باز کرد، ولی عباس خان با حرارت گفت، «تو این زنو نمی سناسی الی، بیخود وکیل مدافعس نسو. فقط مواظب باس پیه گینگ به تنت نماله!»

«پیه گرگ؟ برای چی؟»

«که از جسم سو هی بیفتی!»

مهراولیا خنده بلندی کرد و گفت، «باز دروغ بگو! مگه من هووشم؟!»

عباس خان گفت، «همه زنا به جسم این زن هووان.»
مهراولیا موضوع صحبت را عوض کرد: «وای جای امیر خالی! فقط وقتی با تو ا من یه خورده از داستانای بچگیتونو میشنوم، وگرنه هیچ وقت از اون روزا حرف نمیزنه. حالا راستشو بگو عباس، موضوع امتحان درست چی بود؟ بگو دیگه – امیرم نیست که بتونه خلافتشو بگه. داستانو تعریف کن.»

عباس خان از هفده سالگی دیگر قد نکشیده بود ولی به وزن اضافه کرده بود. حالا صاحب شکمی بود و مختصر غبغبی. میانه سرش هم به اندازه یک کف دست طاس شده بود و اخیراً مثل مؤیدالاسلام سبیل مگسی کوچکی در گودی بالای لبش سبز کرده بود. چیزی که از دوران نوجوانی برایش مانده بود قیدش بود به برازندگی در لباس. هنوز پاکیزه و گرانقیمت می پوشید و سلیقه پیر پسند دوران بلوغش حالا با سنش مناسب تر بود.
عباس خان با خنده شکمش بالا و پایین رفت و گفت، «بیخود میگه امیی. پیت و پلا!»

آخرین امتحان پایان مدرسه، امتحان هندسه بود. عباس خان مایه چندانی در ریاضیات نداشت. ولی امیر خان در همه دروس شاگرد ممتاز کلاس بود و تنها رقیبش کاظم خان بود که گاه او گوی مرتبه اول را می برد و گاه امیر خان.

صندلی های اطراف امیر خان در تالار امتحان همیشه پر خواستار بود و نزدیک ترین صندلی همیشه از آن عباس خان. آقای پورسینا صورت مسائل را با صدایی رسا و شمرده دانه دانه خواند و شاگردان نوشتند. به محض تمام شدن املای

صورت مسائل عباس خان به وول خوردن افتاد و با اشارات چشم و ابرو جواب ها را از امیر خان طلب کرد. امیر خان می دانست تا جواب ها را به برادر نرساند فراغ پر کردن ورقه خود را نخواهد داشت. بنابراین به سرعت راه حل ها را بر کاغذی نوشت و در یک لحظه غفلت معلم و ممتحن آن را بر میز عباس سراند و بعد سر فرصت به پاسخ دادن به سوالات مشغول شد.

دو مسئله از سه مسئله ای را که طرح شده بود از دو راه حل کرد. جواب ها را با خط کشی شکیل و قلمی دو رنگ از صورت مسئله و مراحل حل جدا و مشخص ساخت. قضایای مورد سؤال را با خطی خوش توضیح داد و به کمک پرگار و گونیا اشکال هندسی را به جواب ها افزود. و وقتی یکبار دیگر ورقه را مرور کرد هنوز ربع ساعت به پایان وقت امتحان مانده بود.

امیر خان به قصد تحویل ورقه امتحانی از جا برخاست. ولی قبل از آنکه کامل از صندلی برخیزد، عباس خان با لحنی خفه و منقلب گفت، «ویقه تو یه دقه بده به من. یه دقه.»

امیر خان از وحشت جلب توجه ممتحن دوباره نشست و با نگاهی خشمگین برادر را به سکوت دعوت کرد. اما عباس خان آرام نمی گرفت و خفه خفه می گفت، «بده نگاه کنم - خطت اینجا خونده نمیشه - یه دقه بده.»

چند شاگرد دیگر متوجه این منظره بودند و گردن می کشیدند و گاه سر را به سمت این دو و گاه به طرف آقای پورسینا می گرداندند.

برای آنکه کار به جای باریکی نکشد امیر خان با خام دستی ورقه‌اش را بر زمین انداخت و به منظور ایز گم کردن سرفه‌ای تصنعی و بد صدا از گلو در آورد و به جلو خیره شد. عباس خان چون قرقی کاغذ امتحانی را، هنوز به کف اطاق نرسیده، قاپید و لحظه‌ای مفاد آن را از نظر گذراند و بعد – پیش از اینکه امیر خان از نگاه خیره به در آید و سر بجنباند – اسم خودش را با خطی خوانا بالای ورقه نوشت. اوراق دیگر را، از چرکنویس و پاکنویس، روی میز دسته کرد و در حیرت کامل برادر ورقه را به ممتحن تحویل داد و از تالار خارج شد.

هر گاه امیر خان داستان را تعریف می کرد عباس خان بی صدا و با شکم می خندید و منکر کل ماجرا می شد. امیر خان می پرسید، «منکر اینم هستی که صندلیای عقب و جلوی منو وقت امتحانا به شاگردا می فروختی؟!» خنده عباس خان همراه انکارش شدت می گرفت. اگر امیر خان برای گرفتن اقرار پافشاری می کرد، عباس خان می گفت، «خب من با قضیه حمای میونه نداستم، علاقه من به ادبیات بود.»

و امیر خان چشم‌ها را گرد می کرد و به برادر خیره می شد و می گفت، «فروش صندلیا برای دهن کجی به قضیه حمار بود! بسیار خوب – با اون همه علاقه به ادبیات چرا انشاهاتو من می نوشتم؟!»

عباس خان با خنده شکمش بالا و پایین رفت و دوباره گفت، «پیت می‌گه. و یقه سو وی داستم اما فقط یونویس کیدم و پسس دادم.»

مهراولیا به غش غش خنده افتاد: «باز دروغ بگو! پس چرا تو بیست گرفتی؟ معلوم میشه داستان همونه که امیر تعریف می کرد. ای بد ذات!»

عباس خان دنباله ماجرا را گرفت: «وقتی اویاقو پس می دادن بامزه سد. مصحح پوی سینا نبود یکی دیگه بود. معلم و مصحح با هم اومدن تو کلاس گفتن اینجا دی امتحان هندسه تقلب سده. دو نفر تقلب کیدن. زهیۀ من آب سد. گفتم گیی افتادم. اسمایو خوندن: امیی خان! امیی پا سد. منم خودمو آماده کیدم که پاسم، اسم بعدی یو خوندن: کاظم خان!»

مهراولیا عیش عالم را می کرد. داستان را در حضور برادر شوهر از امیر شنیده بود ولی باز شنیدنش هم شیرین بود و او را به دوران درس و مشق خودش باز می گرداند. و بیش از آن از این بابت شیرین بود که به زمان کودکی شوهرش مربوط می شد — زمانی که از نظر او ناشناخته بود. هر قدر او در بسط خاطراتش زبان گشاده بود امیر خان در این زمینه زبان بسته می ماند. در مقابل اصرارهای مهراولیا غالباً می گفت، «آخه چی بگم؟ حادثۀ جالبی نبوده که تعریف کنم.» از خاله منور و علی اکبر خان با لذت حرف می زد و از پدرش میرزا محسن خان به مهر یاد می کرد.

عباس خان دنباله را گرفت: «از بس این دو تا، امیی و کاظم، با هم دیس حاضی کیده بودن خطاسون بهم سبیه سده بود، یه سیوه داست. ممتحن خیال کیده بود این دو تا تقلب کردن!» و باز شکمش به جنبش افتاد و اضافه کرد: «این کاظم خان خیلی دیس خون بود، اما من سیو سیو سیو یه می مالیدم. یگ عباسی

نخودچی کیسمیس می خی یدم، نخودو میذاستم تو سکم کیسمیس
دونه ای یگ عباسی به کاظم خان می فیوختم!»
مهراولیا به غش و ریشه افتاد: «باز دروغ بگو! اون چرا هالو
می شد می خرید؟»

«می گفتم نخود و کیسمیس فینگیه!» عباس خان، به یاد شیطننت
دوران جوانی دستی به سر طاسش کشید و لبخندی پهن بر لب
نشانده.

«خدایا از دست تو عباس! دلم درد گرفت.»

عباس خان، که حرارت مطبوع اطاق و چای های پیایی و مرور
گذشته های دور، به بدنش جان دوانده بود، به راه رفتن افتاد. از
جوانی تاب نشستن برای زمانی طولانی نداشت. دو سه بار که
عرض و طول اطاق را پیمود، پرسید، «چمدون و کیف دستی
من کجاس الی؟»

مهراولیا جواب داد، «چمدان رو حسن گذاشت توی اطاق
خوابت. کیف دستی همونجا زیر رفته.»

عباس خان تسمه های کیف چرمی را باز کرد و از داخل آن یک
قاب عکس خاتم بیرون آورد و گفت، «اصفهان که بودم این قابو
به نیت تو خی یدم.»

قاب ظریف عکس نیم تنه مردی خوش سیما را در میان گرفته
بود که سبلیتی پر و پیشانی بلند و چشمانی نافذ داشت و از یقه
دگمه شده اش گردنی کشیده بر آمده بود و بر سرش کلاهی
اتابکی استوار بود.

مهراولیا با دقت به عکس خیره شد. عباس خان گفت، «عکس
میزا محسن خان پدی من و امییه.»

الی با شادی گفت، «چه سوغات فوق العاده ای عباس جان، واقعاً
شاهانه!»

عباس خان دو سه بار دستی به چانه کشید تا رضایتش را از اینکه هدیه مورد پسند واقع شده است نشان دهد.

مهراولیا چندین بار سراغ عکس میرزا محسن خان را از مادر شوهر گرفته بود و هر بار بهانه ای شنیده بود. تا بالأخره خانم منزله السلطنه آب پاکی را دستش ریخته بود: «عکس کجا مونده دیگه جانم! وقتی باغ و خونه منیریه رفت کاغذ ماغدام باهش رفت، گونی گونی آشغالو کجا جا می دادم مادر؟»

عباس خان توضیح داد: «این از پوی یه عکس دسته جمعی بزیگ سده. موقع تحصن تو مجلسه.»

عکس به دلیل زیاد بزرگ شدن خال خال بود و چون رتوش فراوان شده بود به نقاشی می مانست و سیاهی هایش قهوه ای می زد، با این حال روشن و صاف بود.

مهراولیا قاب عکس را روی سر بخاری کنار دو قاب دیگر گذاشت و باز با علاقه و کنجکاوی چشم به صورت پدر شوهرش دوخت. بچه در این لحظه با شدت و حدت در شکمش به جنب و جوش افتاد. الی بی اختیار دست بر دل بر آمده اش گذاشت و گفت، «به نظرم بچه به میرزا محسن خان بره، نمیدونی چه غوغایی به پا کرده!»

عباس خان با اطمینان گفت، «من که گفتم پسی میسه.»

فصل نهم

با اینکه مؤیدالاسلام فقط به قصد طرح مشکلش به خانه سردار مفخم آمده بود تازه حوالی غروب، که سرور بساط دود و دم را آماده کرد و آن دو بر تشکچه ها نشستند و بر مخده ها تکیه زدند، مؤید موضوع را به میان کشید.

پس از آنکه به ایما و به نجوا بیم و امیدش را از قبول پستی در کابینه عنوان کرد، سردار مفخم به صدای رسا و بی مهابا گفت، «خیر آقا جان، این فکر رو از سر به در کنید. بیاموزمت کیمیای سعادت/ ز هم صحبت بد جدایی جدایی. باید از سر راه رضا

خان دور شد، یا باید دست از جان شست.» و پک آخر را زد و وافور را کنار گذاشت.

مؤید همچنان در انتظار جواب بود. سردار ادامه داد: «البته مختارید ولی بدانید که اگر دست رو تا مرفق در عسل کنید و دهن این مرد بذارید باز به دندان انگشت شما رو می‌گزه. دیگه خود دانید. گربه کوره آقا، گربه کور! اول پنجه ای که کشید به روی سید ضیاء الدین بود، بعد به روی احمد شاه. به فراکسیون تجدد و جمهوریخواه در مجلس هم نارو زد، بالآخره هم نوبت به سه نفری رسید که برای او همه کار کردند - همه کار. حتی او رو بر تخت شاهی نشاندند. مگه نکردند آقا؟ مگه او پنجه نکشید. جانم؟ میرزا علی اکبر خان آخری بود که سرنوشتش رو شنیدید. دیگه بنده چه بگم؟»

مؤید از بی پروا حرف زدن سردار مفخم همیشه معذب بود. هر قدر او در طرح مسائل سیاسی روز محتاط بود و دست به عصا راه می‌رفت سردار مفخم صراحت داشت و بی پرده حرفش را می‌زد. مؤید با صدایی آهسته گفت، «یعنی می‌فرمائید سید ضیا...»

بشارت السلطنه انبرک را به کنار قاب هشت گوش و برنجی منقل زد، که کم کم دانه های یاقوتی ذغال افروخته اش زیر پوسته های سیمین خاکستر پنهان می‌شد، و گفت، «خیر، من جانبداری از اون سید نمی‌کنم سهله او رو نادرست می‌شناسم. پس نه از او نه از کابینه سیاه او جانبداری نمی‌کنم بنده. تکلیفم هم با آن جماعت عربده جوی جمهوری طلب روشنه. غرض چیز دیگری است. هم اون جماعت در خدمت رضا خان بود و هم سید میدان سیاست رو برای او هموار کرد. قدر دانست این

مرد؟ خیر. در کفش همه این ها نمک ریخت. بعد هم رفتاری که با سلطان احمد شاه کرد.» و سر را به یأس و تأسف جنباند. مؤید استکان بلور خوش تراش چای را از روی لبه پهن و صیقلی قاب منقل برداشت و درون حقه های فیروزه ای و شرابی دانه نشان پی قرصی پونه ای گشت و یافت و به دهان گذاشت و با احتیاط گفت، «حمل بر جسارت نفرمایید حضرت والا، ولی فراکسیون های دیگه مجلس هم احمد شاه رو نالایق تشخیص داده بودن. مردم هم متفق القول میگفتن نالایقه.»

سردار مفخم چشم های آبی درخشانش را گشاد کرد و گفت، «عجب! چرا نالایق آقا جان، چرا؟ چه کرد آن جوان؟ جز اینکه می خواست پادشاه مشروطه بمانه گنااهش چه بود؟ وثوق دوله رو خائن می دانید چون قرار داد رو بست احمد شاه رو نالایق می خوانید چون زیر بار قرار داد نرفت! عجب!»

مؤید با کلافگی هر دو دست را نیمه بالا برد و صدا را پائین آورد و گفت، «بنده بی تقصیرم بشارت سلطنه. وقتی که ماده واحده به مجلس تقدیم شد که بنده حتی وکیل نبودم. حضرت والا که بهتر از هر کسی از این امور اطلاع دارید. تجاهل العارف می فرمایید! پس رأیی نداده ام. اما از انصاف نباید گذشت، هرج و مرج اون روزها هم قابل دوام نبود. مردی با بازویی آهنین لازم بود تا سر و سامانی به کشور بده.»

بست متعارف روزانه زده شده بود ولی هنوز نورصبا برای گذاشتن سرپوش گنبدی منقل و جمع کردن بساط احضار نشده بود. سردار ذره های خاکستر را، که بر نقوش کنده کاری ظریف سینی زیر منقل نشسته بود، با انبرک به بازی واداشت و گفت، «بنده هم رأی ندادم جانم، در خانه ماندم. من قسم وفاداری به خاندان قاجار خورده بودم – مثل دیگر وکلا – ولی قسم من به

اصطلاح الواط امروزی کشک نبود آقا جان. بنده اگر وسوسه ها و نیرنگ های عمو زاده، سلیمان میرزا، نبود حتی به کابینه دوم سردار سپه هم رأی اعتماد نمی دادم. خیر نمی دادم. گرچه برای قلع و قمع – چه فرمودید؟ – بله، بازوی آهنین داشت. بنده هم به یک دولت مرکزی قوی تمایل داشتم، بنده هم می گفتم مشّت لازمۀ تا عدالت برقرار بشه. شما – مقصودم شمای نوعی است – مشّت را چسبیدید و عدالت رو رها کردید. خیر، جانم، خیر – خدمت به رضا خان عاقبت نداره.»

«غرض خدمت به ملتۀ قربان نه به شخص.»

سردار مفخم، در حالی که چشم به مؤید دوخته بود، انبرک را یکی دوبار به کف دست کوبید و گفت، «از وجیه المله شدن بپرهیزید آقا که بین رضا خان و وجیه المله الفت به صعوبت دست میده! دیگه چه می فرمایید؟»

مؤید بر تشکچه عقب نشست و پشت به مخدۀ مخمل داد و همچنان به نجوا گفت، «دیگه عرضی نیست. قصد مشورت بود. مسئله حل شد. بعله قربان، سلامت در کنار است.» صدا را باز هم پائین تر آورد و اضافه کرد: «فأما چه لزومی داره که حضرت والا این فرمایشات رو به این صراحت بفرمائید. به این سرایدار خانۀ شما چه اعتمادی قربان؟ احتیاط شرطه.»

سردار مفخم وافورها را در جلد چرمی گذاشت و در جعبۀ چوبی منصب کاری جا داد که برای سیخ و انبرک و قوطی تریاک هم جا سازی داشت و گفت، «احتیاط چه؟ دیگه چه گربه رقصانی با من میتونه بکنه این رضا خان؟ هر طاق و طرمبی می خواست بکنه با من کرده. لقب های مرا هم که این مرد از من گرفت با یک قیام و قعود! این ته مانده جان رو میخواد؟ بسم الله – حرفی نیست.»

خیر، بی حاصل بود صحبت با بشارت السلطنه. دردی از این حرف ها دوا نمی شد، یحتمل در دسری هم می افزود. بعله، بی حاصل است این حرف ها.

مؤید با کسب اجازه از سردار از پای منقل برخاست و پشت به بخاری دیواری ایستاد تا وقفه ای در صحبت بیفتد و او بتواند موضوع دیگری را پیش بکشد.

«کار انتقال امیر خان به مرکز به کجا کشید حضرت والا؟ شما اطلاعی دارین؟ ما که هر چه کردیم منزل ما نمائد. از ما اصرار و از او انکار.»

با امیر خان مؤید به شور ننشسته بود. جوان و کم تجربه بود امیر خان؛ علی اکبر خان هم که دیگر دستش از دنیا کوتاه شده بود. پس چه فایده از شور؟ خیر بی فایده بود. احتمال پیشنهاد پستی مسؤل هم کم داشت از میان می رفت - فبها. شایع بود که متین الدوله هم غضب شده است و عاقبت خوشی در انتظارش نیست. باید به روال همیشه آهسته رفت و آهسته آمد و کاری هم به کاری نداشت.

سردار مفخم هم از جا بلند شد و دانه های خاکستر را از زانو تکاند و گفت، «تا کار انتقال درست بشه که در تهران میمانه، باز فرصت دیدار خواهد بود. این سفر رو میل داشت با خانم مرحوم میرزا علی اکبر باشه. به علاوه خانم منوردوله گویا قصد نقل مکان کرده و حضرت امیر میخواد خانه فعلی ایشان رو اجاره کنه تا مهراولیا بعد از فارغ شدن با بچه در آن خانه وارد بشه.» و نور صبا را صدا کرد.

پس از برجیده شدن بساط منقل و رفتن مؤیدالاسلام، سردار مفخم پوستین فنک را بر دوش انداخت و کفش خانه پشمینه ای به پا کرد و هیزمی به بخاری دیواری افزود و مقابل آن بر صندلی

راحتی نشست و منتظر ماند تا نور صبا شام مختصرش را بیاورد.

خانه کوچک بشارت السلطنه را در تهران سرایدار و زنش اداره می کردند و در اقامت های شاهزاده در پایتخت سرور و نورصبا در خدمتش بودند.

نورصبا از قدیم و ندیم، یعنی پس از ازدواج با سعید، در هر دو خانه – خانه سردار و خانه امیرزاده – یکسان صاحب خانه بود. شوهرش سعید، که غلام بشارت السلطنه بود، چه قیامتی بود از قامت و چه حکایتی بود از جمال! به مجسمه ای می مانست که سرپایش را از آبنوس و شنگرف تراشیده باشند. زبانزد خاص و عام بود و انگشت نمای بزرگ و کوچک بس زیبا بود. به علاوه در آداب دانی نظیر و عدیل نداشت و در حرکات و رفتارش خصلت و وقار شاهان بود. سعید آن قطعه جواهری بود که بر تارک تاج می نشیند. جلالی که او به سرای شاهزادگان می بخشید کم از اعتباری نبود که از آن خاندان کسب می کرد – اگر به آن سر نبود، با آن سر به سر بود.

سعید فقط محرم بشارت السلطنه نبود، در خانه تمام فرزندان اسحق میرزا محرم بیرون و اندرون بود و روی خوش و خنده خوش و رفتار خوشش روشنی بخش این اندرون و بیرون. سعید نورصبا را، که کنیز امیرزاده بود، از میان دیگر کنیزان به زنی برگزیده بود و سرور میوه آن پیوند بود.

همه حاج سعیدش می خواندند چون در شب عید قربان زاده شده بود، اما بعد روزی که سلطان احمد شاه در قزوین به خانه بشارت السلطنه وارد شد، از همه می خواست که او را سعید سلطان خطاب کنند. می گفت، «قبلاً عالم به لفظ مبارک به این

غلام لقب عطا فرمودن. دیگران ملک و جواهر و اشرفی میدن
تا لقب بگیرن - خطا میگم بگید خطا میگی - قبله عالم بدون
تحفه و به لفظ مبارک مرا صدا زد سعید سلطان!»

خانه و زندگی سردار مفخم در قزوین هم بسیار محدود شده بود.
از چندین جریب باغ قدیمی فقط باغچه ای و گلخانه ای برایش
مانده بود، ظروف بلور و بارفتن درون صندوق ها جای گرفته
بود، جار و اثاث تالارها و سفره خانه ها در بوق ها و بوقچه ها
خفته بود. در اطاق های اندرونی تماماً بسته بود جز آن هایی که
در اختیار ماه منظر خانم، دختر ماه رخسار خانم، بود. فقط
خوابگاه و دفتر کار سردار به صورت سابق بر جا بود. حالا
مدتی بود که از مراجعین در اطاق پنجدری پذیرایی می شد.
دیگر به چه کارش می آمد آن تجملات؟

هنوز خط و نگار ضیافت های گذشته بر در و دیوار خانه
قزوینش بود. هنوز رد گذر کالسکه ها بر خیابان باغ نقش بود.
هنوز شلیپوی پا افزار مهمانان بر پله های ورودی پژواک داشت
و سراغ پایشان بر قالی سرسرا خواب و بیدار می زد. هنوز راه
میان بر بین آشپزخانه و سفره خانه شمیم دارچین و عطر
زعفران با خود داشت. هنوز گنبد تالار پذیرایی از زخمه تار
درویش خان و آهنگ قصیده های نغمه ملک و صوت داودی
عارف در ارتعاش بود.

چه شبی بود آن شب که عارف می خواند:

نمی دانم چه در پیمانه کردی

تو لیلی وش مرا دیوانه کردی

دیوانه کرد همه را - عجب شبی بود آن شب که با سحر پیوند خورد و خواب به چشم احدی نیامد و تا طلوع آفتاب کسی به بستر نرفت و می شبانه جای به صراحی صبحی داد. بریدن از دوست، از یار، از محرم، از سیاست یکی از پی دیگری آمده بود. دیگر بی دوست و بی یار و بی محرم به چه کارش می آمد آن تجملات؟

از تجملات هم برید و تنها این بریدن بی تلخی و بی افسوس بود. خودش بود و خودش سردار مفخم. فرزندی نداشت جز دختر خوانده اش مهراولیا، که به مال و منال چون گرد و غبار نظر می کرد و هیچ نمی خواست جز آنکه او تا آخرین نفس بریزد و بپاشد و ببخشد - و آنقدر هنوز از جیفه دنیا برای بشارت السلطنه مانده بود که تا دم واپسین چنین کند. مگر بستر شصت سالگان تا گور مردگان چند قدم فاصله دارد؟

بریدن از عارف در سال وبایی پیش آمد. در آن سال سردار مفخم هم حکومت قزوین را داشت و هم ریاست تلگرافخانه را. سیاه سالی بود آن سال وبایی، سال قحطی، سال دمپختکی. داس بیماری و نداری به خرمن زندگی افتاده بود و درو می کرد و مرده در کوی و برزن چون برگریزان خزان می ریخت. در ولوله آن روزها بود که نایب الصدر به دیدنش آمد و از ورود عارف به شهر خبرش داد و گفت، «مشکلی داره عارف و استدعا کرده که حضرت والا به دیدنش بره.»

بشارت السلطنه دوستی چندین و چند ساله با عارف داشت. همشهری اش بود این شاعر طلایی حنجره نازک طبع. با خلق و خوی او آشنا بود که به هیچ می رنجید، و بی تابی و بی قراریش را می شناخت که از یک لحظه درنگ برانگیخته می شد. این ها

همه یک طرف شوق دیدار دوست یک طرف - مدتی بود که پای صحبت او ننشسته بود و آواز ملکوتی اش را نشنیده بود. نیاز داشت که از آشوب و درد آن روزهای پر مرگ و میر به نفس جانبخش و مسیحایی او پناه ببرد. بنابراین به محض گرفتن پیام برخاست و راه خانه عارف گرفت.

عارف از تهران رسیده بود و ماجراها از پایتخت بلا زده داشت: «به جای دوا و درمان سر کوچه ها قرآن آویزان کردن تا جلوی شیوع مرض رو بگیره... بره کشان آخونداست که امسال دو محرم و صفر دارن... بالای منبر به ریش تراشا بد میگوین که اینا باعث قهر الهی شدن... میگوین مکرّب وبا از پاچین و پوتین برقیه که زنا به پا میکنند... گروهی از حکام شرع فواحش بخت برگشته رو مسئول بروز وبا میدانن و 'تجیب های' سر آب منگل و کوچه قجرا رو خر کشان از شهر بیرون کردن... بعد هم علمای امت با کبکبه و هیاهو به جهت رفع بلیه از مردم به طرف مصلی راه افتادن...»

بشارت السلطنه گفت، «حالا همشهری با این شکایات به قزوین برگشتی که باز ملاها تکفیرت کنن و من طبق معمول سنواتی برات سینه سپر کنم؟»

عارف گفت، «نه بشارت، نه درد دیگه ای دارم.» و داستان را گفت که زنی است از زیبایی بدر تمام، در دست افشانی رقیب زهره، از رعنائی سرو سهی، در کمیابی ستاره سهیل و چه و چه و چه که در تهران فلان او را برده بود و حالا در قزوین بهمان او را نشانده است. اما چه نشانده! صد رحمت به محبس و غل و زنجیر. این بهمان نامردی است در رذالت بی نظیر، از شقاوت بی همتا، در خست بی رقیب، از کراحت یکتا و چه و چه و چه.

بالآخره سردار مفخم پرسید، «از من چه توقع داری؟» عارف با پریشانی گفت، «این فرشته رو از چنگ اون دیو آزاد کن.» و قبل از اینکه بشارت السلطنه بتواند حرفی بزند، اضافه کرد: «الان هم این پریرو اینجاست، خودش میاد که دامن تو بگیره.» و بی درنگ در اطاق مجاور را باز کرد و زن را به حضور سردار آورد.

زن به سیاق خانم های عثمانی حریری نازک بر سر و رو انداخته بود که بر و رو و سر و زلف را نمایش می داد و غمزه و کرشمه اش از گیسو و رخسار هم نمایان تر بود. بشارت السلطنه دل عاشق پیشه و چشم زیبا پسند داشت ولی در آن بانو جمالی ندید و در آن زمان به همسرش اشرف السلطنه، عاشق تر از آن بود که زنی دیگر به دلش راه ببرد و در نظرش جلوه ای داشته باشد – به علاوه ذهنش آشفته حوادث روز بود. از سر ادب و برای جمع کردن خاطر پریشان عارف گفت، «خانم جان – همشهری من، این عارف ما – دل نگران شماست. خانه من رو خانه عارف بدانید. قدمتان آنجا بر چشم ما. در آن خانه کسی جسارت نگاه چپ به شما نخواهد داشت.» و از جا بلند شد.

دل عارف به شور افتاد. دلداری آشکارا از سردار دلبری می کرد. اگر این شهزاده آبی چشم ثروتمند و سخاوتمند هم نظر لطفی به زن بکند دیگر کی و کجا معشوقه به او گوشه ابرویی نشان خواهد داد. آشفته حال تا آستانه در به بدرقه سردار رفت و به هنگام بدروود نگاهی حاکی از شک و تردید به بشارت السلطنه کرد و به لفافه گفت، «نماند ناز شیرین بی خریدار/ اگر خسرو نباشد کوه کن هست.»

سردار مفخم با لبخند جواب داد: «در مورد این شیرین خسروی در کار نیست. کوه کن هم تو همشهری، کوه کن هم تو.» و سوار کالسکه اش شد و به راه افتاد.

غروب که به سرا باز گشت محشری در خانه به پا بود. بیرونی و اندرونی در هم ریخته بود و صدای جار و جنجال از همه طرف بلند بود. وحشت سردار را گرفت و نفهمید چگونه خود را به عمارت کشاند: نکند وبا به این خانه هم سر کشیده باشد؟
«اشرف کجاست؟ اشرف سلطنه کو؟»

اشرف السلطنه در تالار رو به رویش ایستاده بود و سراپا می لرزید. سردار مفخم به طرفش قدم برداشت اما همسر خود را پس کشید و با خشم صدا را بالا برد و گفت، «بشارت حالا دیگه زن به بیرونی میاری؟ از روی من شرم نداری؟ حیا نمی کنی؟ مگه تو قسم نخوردی که غیر من به زنی نگاه نکنی؟ مگه تو...؟» و صدایش شکست و اشکش سرازیر شد.

سردار مفخم، که خیالش از بابت ابتلای اشرف السلطنه به وبا فارغ شده بود و بی پایه بودن وحشت اولیه اش را عیان می دید، سبکبال بر نیمکت نشست و بی اختیار خنده را رها کرد. زنش به طرف او هردود کشید. با مشت های کوچکش بر شانه های بشارت السلطنه می کوبید و در میان حق حق گریه می گفت، «عهدت رو با من شکستی... تو وفا نداری... تو صفا نمی فهمی... تو...»

سردار مفخم بازوها را به دور کمر اشرف السلطنه حلقه کرد و او را بر زانویش نشاند و سرش را بر شانه گرفت و گفت، «خشمت تمام شد؟ زهرت ریخت؟ حالا درست به من بگو من چه کرده ام؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه پیش آمده؟»

اشرف السلطنه، بی آنکه سر از شانه همسر بر دارد یا گریه را قطع کند، گفت، «فایده نداره بشارت. خودت رو به کوچه علی چپ نزن. من همه داستانو میدونم. اگه فقط خبر زن اوستا بود باور نمی کردم. اما به چشم خودم دیدم. تو بیرونی نشسته بود – هفت قلم بزک کرده و تور و حریر انداخته.» و زاری اش اوج گرفت.

قضایا به تدریج دستگیر سردار مفخم شد و قاه قاه خنده اش بر های های گریه اشرف السلطنه پیشی گرفت. اشرف السلطنه از سر عجز و غضب باز سعی داشت که بر سینه سردار مشت بکوبد ولی سردار دست های او را میان دو دست گرفت و بوسید و از حسادت اشرف السلطنه دلش به غنج رفت و با خنده گفت، «عزیز دل من، اون خانمی که تو دیدی از دوستان عارف قزوینی است که تازه مراجعت کرده. این زن رو او به من سپرده و از من خواسته که به او پناه بدم. به جان نازنینت...»

اشرف السلطنه میان حرف سردار دوید و گفت، «بیش از این دروغ نگو بشارت. همون کسی که اسم بردی دلش به سیاه بختی من سوخته بود که زن اوستا رو فرستاد تا از ماجرا خبرم کنه.» خنده بشارت السلطنه بند آمد. زنش را از روی زانو بلند کرد و در کنار خودش بر نیمکت نشاند و پرسید، «چه گفتی؟ عارف قاصد فرستاده که به تو بگه من زن به بیرونی آوردم؟»

اشرف السلطنه اشکش را از رخ سترد و گفت، «بعله. فاطمه، زن اوستای حمام نایب صدر، اومد و خبرم کرد. چون من باورم نمی شد گفت عارف گفته اگه قبول نداری دو قدم برو تا بیرونی و ببین. که به پای خودم اومدم و به چشم خودم دیدم...» دوباره اشرف السلطنه قصد زاری داشت که فریاد سردار مفخم، که سعید را می طلبید، راه را بر اشک و آه او بست.

«حاج سعید! به فراشباشی بگو فوراً بیاد... نه، نه با فراشباشی کاریم نیست. میز عباد منشی کجاست؟ خیر، از او هم کاری ساخته نیست. کاغذ و قلم من رو حاضر کن... لازم نیست، لازم نیست - خودت به خانه این پدر سوخته برو و از طرف من به او بگو فقط عم او قلی ایرج میرزا جنم ترو شناخته بود. بگو و برگرد. نه، نه کافی نیست، براش بخوان: برو عارف که مهر از تو بریدم/ به ریش هر چه قزوینی است ریدم. بخوان و برگرد.» سعید گفت، «اطاعت امر نواب اقدس والا.» و در همانجا ایستاد. بشارت السلطنه گفت، «از این پس هم در این خانه به روی این مرد بسته است. دیگه به اینجا راه نداره این پدر سوخته. فهمیدی؟»

سعید باز بی آنکه عازم شود، تکرار کرد: «اطاعت.» سردار نگاهی به سعید کرد و گفت، «منتظری؟» سعید جواب داد: «این غلام جسارت توهین به ریش قزوینی رو نداره، نواب اقدس والا.»

سردار مفخم سبیلش را جوید تا لبخند بی اختیارش آشکار نشود و گفت، «بسیار خوب. من خودم بر کاغذ می نویسم. ببر و به دست خود پدر سوخته اش بده حق با ایرج میرزا بود. ای دست به کاسه مشّت به پیشانی! ای نمک به حرام! من از شدت نادانی سعی داشتم رفع نقار از ایرج بکنم و او رو با تو آشتی بدم. برو حاج سعید برو که دیگه نمیخواهم چشمم به این مرد بیفته.» «اطاعت امر نواب اقدس والا.» و این بار سعید به راه افتاد.

عارف را، تا مرد، سردار مفخم دیگر ندید. زخم رنجش نه آنچنان عمیق بود که مرهم بپذیرد. این چه کاری بود که کرد؟

مگر خودش از او برای زن مدد نخواستہ بود؟ چرا آن طفلک را بی پناه کرد؟ چرا اشرف را بر او شوراند؟

حالا که دیگر عارف مرده بود و اشرف السلطنه رفته بود و خود به خزان زندگانی رسیده بود از ماجرا قضاوتی خالی از بغض و خشم داشت: شاعر حسادتی کرده بود نامعقول، و سوء ظنی نشان داده بود نا به جا. طبیعتش چنین بود آن قزوینی شریف. حس و عاطفه زیاد داشت، شعور و حسن تشخیص کم. به قول عم او قلی:

عارف ما هر چه هست و نیست همین است
هیچ در او مکر و سوسه راه ندارد
«بعله، بعله.»

هر که نگوید که عارف آدم خوبی است
عامی محض است و اشتباه ندارد

وقتی نورصبا لیوان شیر گرم و نان سوخاری او را بر میز گذاشت و پیچ رادیو را باز کرد، سردار مفخم هنوز غرق فکر شاعر بود. با انگشت ها بر دسته صندلی ضرب گرفته بود و تصنیفی را از ساخته های او، که در بیات اصفهان می خواند، زیر لب زمزمه می کرد:

تا رخت مقید نقاب است

دل چو پیچه ات به پیچ و تاب است

به پیچ و تاب است

به پیچ و تاب است.

فصل دهم

مهربانو جلو آینه نشسته بود و به تصویرش با اخم نگاه می کرد. مُهری که آبله در دوازده سالگی بر صورتش گذاشته بود با مرور زمان و رشد جسمی بر طرف شده بود اما رد بیماری موی ابرو و مژگانش را کز داده بود و زندگانی در جوار ابوالحسن پر و بالش را سوزانده بود. در آغاز سومین دهه عمر جوانی را از دست شده می پنداشت و از آینه هم جز آژنگ پیری انعکاسی نمی گرفت. دلگرفته چشم از تصویرش برداشت.

امروز بیش از معمول کسل بود. از صبح شروع سرماخوردگی را در سر و کله اش حس می کرد و دست و دلش به کاری نمی رفت. بی آنکه نگاه دیگری به آینه بیندازد موهای کوتاهش را با برس از پیشانی پس راند و از پشت میز توالت برخاست. شاید یک بخور مرطوب و داغ راه تنفس را باز کند و سر دردش را فرو بنشانند. بعد از بخور هم بد نیست یک کاسه دم کرده قدومه و لعاب به دانه سر بکشد و یکراست به تخت باز گردد و بقیه روز را استراحت کند.

چند قدم بی هدف در اطاق راه رفت. ماه طلعت امروز در دسترس نبود. برای برچیدن بساط کرسی و خانه تکانی بهاره دستور می داد. دده قدم خیر هم به سر و کله زدن با مستخدمین جدید و کار جا به جایی اثاث مشغول بود. بالأخره مهربانو خود به جستجوی برگ اکالیپتوس و به دانه از پله ها پایین آمد. مهربانو با خانه خواهرش اخت نبود، همیشه چون مهمان در آن می زیست بنابراین به چم و خم و سوراخ سنبه هایش راه نداشت. جستجو را از سفره خانه آغاز کرد.

دیوارهای سفره خانه را گوش تا گوش دولاب و قفسه و اشکاف پوشانده بود که یکی از جعبه های شیرینی و قوطی های آجیل و دیگری از سفره و ساروق و ساره و سومی از کاسه و بشقاب و قاب و قدح لبریز بود. بر یک طبقه از گنجینه کوتاهی که به موازات میز ناهار خوری قرار داشت شربت خوری و آبخوری و لیوان و استکان و جام چیده شده بود و بر طبقه دیگرش بطری های مشروب، در ابعاد مختلف و اشکال متفاوت و الوان گوناگون، صف کشیده بود. احتمالاً برای یافتن اکالیپتوس و قدومه و به دانه باید به آشپزخانه یا صندوقخانه رفت.

کمترین کار نیروی فراوان می طلبید. به جای طی این مسافت و درد سر تهیه وسایل بخور و دم کردن دوا اگر جرعه ای مشروب بنوشد چه مانعی دارد - شاید لرز درونش آرام بگیرد. مهربانو تا آن روز لب به مشروبات الکلی نزده بود. در مواقعی که ابوالحسن میخوارگی را در منزل انجام می داد او فقط سینی زاکوسکه را حاضر می کرد و اگر در کنارش می نشست فقط به ناخنک زدن به سیرابی و شیردان یا گوشت کوبیده و کباب چوبی مزه قانع بود.

گیلاس کوچکی از کنار دسته لیوان ها برداشت و تنگ عرق را از میان بط شراب و بطر کنیاک بیرون کشید. بالنگ بیضی زردی با خال های قهوه ای دو سوم شکم مدور تنگ بلور را انباشته بود و شاخه نازک و برگ تردی که از دل بالنگ سبز شده بود بر دیواره و گلوی باریک بطری تکیه داشت. مایع درون تنگ به غلظت سنکجبین بود و چه عطر خوشی از آن بر می خاست!

مهربانو گیلاس را از مایع بی رنگ و معطر داخل تنگ پر کرد و سر کشید و صورتش از تندی و تلخی آن در هم رفت. به سرعت از جا بلند شد و قندی از میان قندان نقره کنار بساط. سماور، که روی گنجه بود، به دهان گذاشت. سرعت نوشیدن الکل و جنب و جوشی که برای بر طرف کردن طعم آن از خود نشان داد سرش را به دوار انداخت. برای آنکه تعادلش بر هم نخورد هر دو دست را به لبه میز گرفت.

سرگیجه زود بر طرف شد و بلافاصله گرمای مطبوعی در سراسر بدنش دوید. چه احساس خوشی بود! گویی آبی بر آتشی ریخته اند - به نظرش آمد که سرمای درون و گرفتگی بینی و کوفتگی تنش ناگهان برچیده شد.

این همه به برکت یک جرعه؟

مداوا چنان معجزه آسا بود که در مهربانو نشاطی به خواب رفته را دوباره بیدار کرد. با قدم هایی آژیر و چابک به اطاق خوابش برگشت. دامن پلیسه شال مشکی و بلوز کربدوشین خاکستری اش را، که بر لبه آستین و دور یقه اش اطلس سیاه مغزی دوزی شده بود، بر تن کرد. یک حلقه از موهای آلاگارسون اش را بر روی پیشانی تاب داد. ابروها را با مداد پر کرد و میل سرمه را میان پلک ها کشید و یک پر سرخاب بر گونه هایش مالید و به تصویرش چشم دوخت: برق چشمانش در آینه می گفت که هنوز گل اش گیراست و با پیری فاصله ای بعید دارد.

زمزمه کنان سبد میل و کاموا را برداشت و به اطاق نشیمن رفت و در انتظار بازگشت پسرانش از جلالیه بر نیمکت به بافتن نشست.

وقتی مراسم رژه تمام شد امیر مسعود، پسر بزرگ مهربانو، دوان دوان خود را به انتهای میدان جلالیه رساند تا با برادرش، امیر سیروس، به خانه باز گردد. در کنار اولین دیوار سنگی بعد از میدان با او وعده دیدار داشت: در میان هیاهو و آمد و شد محوطه جلالیه دریغ از اینکه صدا به صدا و یا دست به دست برسد.

هیجان و تشریفات روز امیر مسعود را خسته کرده بود. گرچه در رعایت نظم سربازی نمونه بود ذاتش از سپاهیگری فاصله داشت. می خواست هر چه زودتر به منزل برود تا لباس شق و رق نظام را از تن در آورد و از شر مچ پیچ و پوتین و کلاه و

کمر بند خلاص شود و پاها را به آسایش زیر کرسی دراز کند و نفسی به فراغ بال بکشد.

شاگردان دانشکده افسری هنوز در اطراف جلالیه پراکنده بودند و پیشاهنگان با پیشقراولی سر رصدان به صف از میدان دور می شدند.

مسعود پیش از آنکه برادرش را ببیند چشمش به ملک هوشنگ، پسر شمس السلطنه، افتاد که گرم خنده و صحبت با نیمه برادرش، ملک ایرج، محوطه مشق را ترک گفته بود و به او نزدیک می شد.

مسعود در واقع بیشتر در مدرسه نظام با هوشنگ نزدیک شده بود تا از طریق نسبتی که با او پس از ازدواج خاله الی با امیر خان پیدا کرده بود. البته آغاز آشنایی به مناسبت خویشاوندی بود و گر نه به تحقیق نزدیکی بین آنها حاصل نمی شد — کمتر وجه شبهی میان این دو جوان همسال نبود: مسعود گوشه گیر و کم رو بود، هوشنگ اجتماعی و گستاخ؛ اولی خانگی و دست آموز بار آمده بود، دومی ددري و سرکش؛ لباس لشگری به تن آن گریان بود، بر اندام این برازنده؛ مسعود به پدرش، ابوالحسن خان، حساب پس نمی داد، هوشنگ از پدرش، رفیع نظام، حساب می برد.

ملک هوشنگ کلاه مغزی قرمزش را زیر بغل زده بود و با چکمه های مهمیز دارش قدم های بلند بر می داشت. موهایش مختصری از آنچه مقررات اجازه می داد بلندتر بود و روغن بسیار خورده بود. ابروهای پر و مشگی اش را بالا داده بود و لبان نازکش به خنده گشوده بود و با چشمان زرد رنگش چنان به اطراف نگاه می کرد که گویی هرگز از تماشا سیر نمی شود.

وقتی به امیر مسعود رسید سلام غرای نظامی از او دریافت کرد. ملک هوشنگ ابتدا تعلیمی اش را - به سبک پدرش رفیع نظام - به عنوان جواب سلام به طرف سر برد و بعد به کناره چکمه اش زد و پرسید، «منتظر ما بودی؟»

کلاه مغزی آبی امیر مسعود سر کم مویش را، که طبق مقررات با ماشین نمره ۴ اصلاح شده بود، می پوشاند و تا نزدیک ابرو پایین آمده بود. شباهتش به مهربانو آشکار بود جز اینکه غرور جوانی بر پیشانی و دور لبش دانه هایی قرمز رنگ نشانده بود. لب های کلفت مرطوب از بزاقش را مکید و گفت، «نه منتظر سیروس - دیر کرده.»

ملک ایرج پیشنهاد داد: «میخوای من برم دنبالش؟» هوشنگ با تعجب گفت، «تو اون شلوغی شتر با بارش گم میشه. چطوری میخوای پیداش کنی؟» مسعود هم اضافه کرد: «نه بابا، قرار داره با من - خودش حتماً پیداش میشه.»

ایرج، با اینکه مصمم بود از این محل تکان نخورد، با اصرار بیشتر گفت، «نه والله جون تو، فوری میرم میارمش.» ایرج به برادرش بی شباهت نبود فقط اسباب صورت ریزتر و رنگ روشن تر داشت و به رغم بزرگ تر بودن از هوشنگ جوان تر به نظر می رسید و با وجود هم قد بودن به چشم از او کوتاه تر می آمد. کت و شلوار سرمه ای بر تن داشت و کراوات و پُشتی زده بود که آشکارا نوی اش هنوز لذتش را از دست نداده بود.

ملک هوشنگ با ولع معمولش به اطراف نظری افکند و باز رو به مسعود کرد و گفت، «حالا با سیروس از این جا کجا میخواین برین؟ اگه برنامه ای ندارین بیاین دسته جمعی بریم سینما. امشب

سینما مایاک چشمان سیاهو نشون میدہ. راستی جعفر و گلنارو دیدی؟»

قبل از اینکه مسعود جوابی بدهد ایرج صدایش را نازک کرد و لهجۀ رشتی به خود گرفت و گفت، «جعفر شب از دریچہ بیا بالا!»

هوشنگ با خندہ گفت، «چرا رشتی شدی؟ دخترہ لر بود!» مسعود فیلم را ندیدہ بود.

هوشنگ ادامہ داد: «بہ، ندیدی؟ سپنتا فیلمو ساختم. اسم سپنتا رو کہ شنیدی؟»

امیر مسعود سر را بہ علامت نفی تکان داد. «ا، نشنیدی؟ مگہ تو تو این شہر زندگی نمی کنی؟ فیلماشو توہندوستان میسازہ. خلاصہ چشمان سیاہم مال اونہ، دختر خالہ مامان اینام توش بازی میکنہ.» و وقتی تعجب را در چشم مسعود دید اضافہ کرد: «اینم خبر نداشتی؟ بہہ! حالا کجاشو دیدی! دختر تایہ دایی امیرم آرتیست شدہ تو تماشوخنہ بازی میکنہ. خیال کردی!» و خندہ را سر داد.

در خانوادہ از این ہنرمندان چندان سخنی بہ میان نمی آمد. اگر از دختر دایہ بہ شوخی و خندہ حرفی زدہ می شد بہ دختر خالہ و زندگی جدیدی کہ در پیش گرفتہ بود کمتر اشارہ ای بود.

ایرج گفت، «حالا نیکتاج کاراش بامزہ اس، اما ما نفہمیدیم چرا چشمان سیاہ؟ چشای فخری جون مٹہ تخم مرغہ – ہمہ اش سفیدی!» و نقطہ ای را سر انگشتش نشان داد و اضافہ کرد: «اووون تہ یہ ارزن سیاہی!» باز خندہ برادرہا بلند شد.

مسعود ہنوز داشت پیشنهاد ہوشنگ را در ذہن سبک و سنگین می کرد. قبلاً سینما رفتن با این دو را بہ تنہایی تجربہ کردہ بود و حالا از واکنش برادرش امیرسیروس نا مطمئن بود.

یکی از فیلم های ریشارد تالماچ بود یا والننتینو، درست یادش نمی آمد. چون آنچه از آن شب در خاطرش مانده بود فیلم سینمایی نبود، فیلمی بود که ملک هوشنگ و ملک ایرج بازی کرده بودند.

بیرون در ورودی منتظرین مشتاق در جنجال و آشفتگی مطلق از سر و کول هم بالا می رفتند و برای خرید بلیط با ته آرنج به اطرافیان فشار می آوردند. حواله مشت و لگد و دشنام سبیل بود. هر کس که زورش بیشتر یا رویش سفت تر بود زودتر به کنار باجه می رسید.

امیر مسعود نگاهی به جمعیت کرد و گفت، «بهتره بریم بابا، اینجا غلغله اس. یه شب دیگه میایم. اینا امشب نیامدن تفریح، آمدن با هم دست به یخه بشن.»

ملک هوشنگ گفت، «هر شب همینه، خیال کردی! اما تو ام چه کم حوصله ای! یه دقه صبر داشته باش. هر کاری یه راهی داره.» و به برادرش چشمک زد.

ایرج فوراً دست به جیب برد و با تنه زدن به یکی دونفر خم شد و با گفتن یک «ببخشین» غلیظ از کنار پای مردی که در کنارش بود چیزی از زمین ورچید و قد راست کرد. بعد، گویی گنجی یافته است، دست هارا با دو سکه دهشاهی و دو ریالی بالا گرفت و با شوق و به صدای بلند رو به برادر گفت، «بدو هوشنگ! رو زمین یه خروار پول خورد ریخته!»

آن هایی که نزدیک تر بودند و شنیدند دستی از رو بر جیب ها کشیدند و بی اختیار در جستجوی سکه چشم به زمین دوختند. یکی دو نفری که تکه ای حلی یا شیشه ای شکسته را با سکه

عوضی گرفته بودند خم و راست هم شدند. دیگران به پیروی از این گروه نگاهشان را متوجه پیاده رو کردند. عمر این سر به زیری و غفلت لحظه ای بیش نبود ولی همان یک لحظه کافی بود که هوشنگ خودش را به باجه برساند و پیش از آنکه جمعیت به خود بیاید و جنگ لفظی و یدی را از نو آغاز کند بلیط به دست نزد همراهان بازگردد. وقتی به داخل سالن می رفتند هوشنگ زیر گوش مسعود گفت، «این شگرد رد خور نداره.»

در سالن هنوز ننشسته دو برادر با هم و به فریاد ندا دادند: «لیمونادی! دو تا سینالکوا!» و چک چک تخمه شکستنشان در طول نمایش فیلم قطع نشد و هر بار که در برای ورود تماشاچی دیر رسیده ای گشوده شد و نور بیرون سالن را به درون ریخت باز ایرج و هوشنگ همصدا عربده کشیدند: «کنترل! اهوی! کن – تو – رُل! درو ببند!» نقل نقال را با گفتن، «بلندتر! بلندتر!» بارها بریدند و به صحنه های عاشقانه فیلم مداوماً سوت و متلک را افزودند. به وقت خروج مدتی کنار باجه بلیط فروشی به سر به سر گذاشتن با دختر بلیط فروش ایستادند و فقط وقتی که داد و هوار شکایت او برخاست خنده کنان و شلنگ تخته اندازان از آنجا دور شدند.

این کارها هم تحسین امیر مسعود را بر می انگیزت و هم شرمنده اش می ساخت. خودش به هیچ کدام قادر نبود. در دانشکده افسری هم شوخی ها و متلک های هوشنگ نمک محفل دانشجویان بود. مسعود غالباً اعمال او را از دور دست تماشا می کرد. از نظر رسوم هم در حفظ فاصله ناگزیر بود – هوشنگ از «خدایان» سال دوم بود و مسعود از «بندگان» سال اول. ولی دوری جستن او از هوشنگ به دلایل شخصی هم

تشدید شده بود. به خصوص در اطاق ناهار خوری و سالن نمایشات تا جای ممکن از او فاصله می گرفت، چون در این دو محل شیطنت ملک هوشنگ میدان وسیع تری برای جولان می یافت. معمولاً «آش گل گیوه» ای که به خورد آن ها می دادند بهانه خوبی برای چاق کردن قال بود و غالباً موضوعات تکراری و بی محتوای نمایشنامه های «وطنی» گزگی برای شرارت به دست می داد. یکبار که همه دانشکده را بر هم ریخت امیر هوشنگ.

نقشه گربه وار ایران بر دیوار صحنه تئاتر کوبیده شده بود و در کنارش زنی درشت پستان و زاغ چشم و مو بور مشعل به دست ایستاده بود که بر گردنش لوحه «مام میهن» آویزان بود. تا پرده بالا رفت ملک هوشنگ به روی صحنه جست دستی به غبغب زن مالید و رو به دانشجویی، که آماده بود خطابه ای نخ نما و شعار گونه را با لحنی شورانگیز خطاب به مام میهن ایراد کند، گفت، «مامان شما اینه؟» و به طرف تماشاچیان برگشت و اضافه کرد: «زکی! مامان آقا دیشب بغل ما بود!»

سوت و خنده و متلک سالن را انباشت. چند نفر دیگر هم، که از حرکات ملک هوشنگ شیرک شده بودند، برای معاینه غبغب «مامان» به روی صحنه پریدند. چنان غوغایی در گرفت که «مام میهن» را ناگزیر با اسکورت از در عقب سن بیرون بردند و شاگردان را با وعده تنبیهات غلیظ و شدید از سالن اخراج کردند.

امیر مسعود در ضمن لذت بردن از تماشای این اعمال همیشه نگران بود که مباد از بابت شلوغ کاری های هوشنگ به درد

سر بیفتد. هوشنگ خود هرگز دچار درد سر عمده ای نمی شد -
هم زبان چرب داشت و هم پدر سرهنگ.

حالا هم امیر مسعود با دو احساس متضاد کشمکش داشت. در
این دو دلی چشمش به برادرش سیروس افتاد که در پشت کپه
جمعیتی قوز کرده سنگر گرفته بود و با ایما و اشاره کلافگی اش
را عرضه می کرد و او را به راه افتادن می خواند.

تجسم عکس العمل سیروس تردید مسعود را بر طرف کرد و
رو به هوشنگ گفت، «نه، ما باید بریم خونه. مامان منتظره.»
هوشنگ اعتراض کرد: «برو بابا، مرغ خونگی!...» ولی پیش
از آنکه بتواند اعتراض را کامل کند، ایرج با آرنج به پهلوی او
زد و گفت، «هوای دهننتو داشته باش! بابا داره میاد این طرف.»
هوشنگ مسعود و سینما را فراموش کرد و فوراً کلاهش را سر
گذاشت و لبه کتش را پایین کشید و به حالت خبر دار در انتظار
پدرش ایستاد.

امیر مسعود منتظر رسیدن رفیع نظام نماند، از دور به جناب
سرهنگ سلام نظامی داد و عازم شد. ایرج فقط فرصت یافت که
چشمکی بزند و به او بگوید، «شب از دریچه بیا بالا!» و خود
با صورتی جدی به پیشواز پدر برود.

امیر سیروس با سر تراشیده و کت و شلوار خاکستری بافت
کازرونی مدرسه طوری در حاشیه جمعیت ایستاده بود که از
هیکل ها مورچالی بسازد تا چشم ایرج و هوشنگ به او نیفتد.
این پسر مهربانو قد و قامت را از پدر بزرگش سالار معتمد به
ارث داشت و شکل و شمایل را از پدرش ابوالحسن: همان

چشمان درشت بی حال و همان بینی کشیده خوش تراش و همان غرور سرد و ناموجه.

به محض رسیدن امیر مسعود به شکایت گفت: «کجایی؟ دو ساعته معطم. حالا با این دو تا قرتی چکار داشتی؟» مسعود به اینگونه پرخاش های امیر سیروس خو داشت و نیازی به جواب نمی دید. فقط گفت، «دختر خاله امیر خان تو فیلم بازی کرده. دختر تایه شم تو تماشاخونه بازی میکنه. خبر داشتی؟» امیر سیروس با لحنی تحقیر آمیز گفت، «مطرب شدنم افتخار داره؟! رقااص بازی!» و بی آنکه منتظر توضیحی بماند به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

پسرها که رسیدند، مهربانو بافتنی را کنار گذاشت و با لبخند جاننداری پرسید، «رژه چطور بود؟» امیر سیروس گفت، «شلوغ!» و نگاهی پر تعجب به لب گل انداخته و صورت بزک کرده مادرش انداخت. امیر مسعود در جواب مهربانو گفت، «یه طیاره یه ملخه افتاد سوخت.»

مهربانو با نگرانی پرسید، «کسی ام طوریش شد؟» سیروس گفت، «نخیر، کسی چیزیش نشد.» و مسعود گفت، «نداشتن ما چیزی ببینیم.» و بعد با اشاره به جوراب و لباس پشمی بچگانه ای که مادرش بافته بود و روی نیمکت در کنارش بود اضافه کرد، «اگه برای من بافتی کوچیکه!»

مهربانو خنده ای بی صدا کرد و گفت، «برای بچه ای بافتم. امیر قراره یه سر بزنه اینا رو بگیره.»

امیر سیروس که تمام این مدت چشم از مادرش بر نگرفته بود پرسید، «شما جایی قراره برین؟»
«نه، چطو مگه؟»

«آخه خودتونو ساختین.»

امیر مسعود برای بار اول با دقت مادرش را نگاه کرد و گفت،
«ا - آره، خوب تر گل و ورگل شدی مامان. خاله کجاس؟»
نگاه مهربانو هنوز به سیروس بود، که با اخم رویش را از او گردانده بود، و به مسعود جواب داد: «سر خاله ات امروز شلوغه. تدارک عیدو داره میبینه، کرسی رم دارن جمع میکنن. ولی دیگه حالا پیداش میشه.»

مسعود با دلخوری گفت، «آه، چرا به این زودی کرسی رو جمع کردین؟ تازه اسفند شروع شده!»

رمق از لبخند مهربانو رخت بر بسته بود. با بی حالی گفت، «ا - تنبل خانه اس کرسی. توی این هوای ملایم که دیگه به کرسی نیازی نیست.» و از نو میل و کانوا را به دست گرفت.

امیر مسعود دقیقاً نیاز به تنبل خانه داشت ولی در مقابل عمل انجام شده تسلیم بود. بی آنکه دیگر اعتراضی بکند به سمت اطاقش به راه افتاد، فقط سر راه با حسرت سرکی به میان اطاق کرسی کشید که در و پنجره هایش باز بود و لحاف کرسی از چهار طرف پایه های کرسی بالا زده شده بود و تشک و مخده ها دیگر در اطرافش نبود و مشربۀ فلزی آب و منقل و سینی و کفگیرک هنوز در درگاه اطاق در انتظار نقل مکان بود. وقتی امیر مسعود لباس عوض کرده به اطاق نشیمن برگشت، برادرش را بغ کرده بر یک صندلی راحت و مادرش را کز کرده بر گوشۀ نیمکت یافت.

فصل یازدهم

هاشم به زیر و رو کردن خاک باغچه ها مشغول بود و هاجیر به خوراک دادن به ماهی های حوض و ماه منیر به ریز و درشت کردن پیازهای لاله و نرگس که قدم خیر از راه رسید. ماه منیر با ذوق گفت، «دده جان بیا ببین چه پیازای درشتی بشارت سلطنه گفته از باغ قزوین برای من فرستادن، بیا ببین.» ولی منتظر نماند که قدم خیر پا پیش بگذارد و خود به طرف او رفت و چون همیشه صورتش را بوسید و سر بر شانه و گردنش گذاشت.

دده موی او را نوازش کرد و گفت، «چطوری بیم؟»
هاشم آقا بیل را کنار گذاشت و با عطوفت به طلای زلف زنش،
که در زیر شبق دست قدم خیر برق می زد، چشم دوخت و گفت،
«قدم خیر باجی چرا هرگز ماه منیر ایتور سر به سینه مَ نَمذارد
بالام؟ مهره مارت بده به مَ والله ثواب دارد!»

ماه منیر مو به مو بر نقشی که هاشم قبل از زناشویی از او در
ذهن داشت منطبق بود. حتی آن دستی که همیشه در جیب پنهان
بود تصویر را کامل می کرد نه خدشه دار.
دیدار اول چون رؤیایی در خاطرش مانده بود. پیش از ازدواج
گاه به نظرش می آمد که ماه منیر را به نیروی خیال چنان لطیف
ساخته است، ولی حالا که او را هر روز رو در رو می دید فقط
در عجب بود که چگونه همه ظرایف او را در یک آن دیده و به
یاد سپرده است.
هاشم اول بار ماه منیر را از دور و گذرا در روز تدفین امیرزاده
خانم دیده بود.

روزی که امیرزاده رخت به صحرا برد در قزوین قیامت بر پا
شد. سیل جمعیت به دنبال جنازه اش روان بود، دکاکین بسته شد،
شهر در سیاهی به سوگواری نشست. از در خانه امیرزاده تا
صحن شاهزاده حسین صف مشایعین دراز بود که می رفت و
خون گریه می کرد. چنین بدرقه ای کسی به چشم ندیده بود، هیچ
پیری نظیر این وداع را به خاطر نداشت، رفتن هیچیک از
بزرگان شهر چنین غمی بر جای نگذاشته بود.
هاشم در حاشیه گذر ایستاده بود و عزاداران را نظاره می کرد.
در جلو دختران امیرزاده خانم محاط در حلقه غلامان و کنیزان

می رفتند. دامادها و خانواده شان در پشت سردار مفخم می آمدند. و در قفای آنها کسبه و اهل شهر، از شهزاده و گدا، گریان ره می سپردند.

در آن لحظه ای که دختران از جلو هاشم گذشتند، دامن چادر ماه منیر به سنگی در گذرگاه گیر کرد و حجاب از سر بر شانه اش لغزید. ماه منیر از رفتن باز ایستاد و با یک دست لبه چادر را بر شانه چسبید و دست دیگر در جیب لباسش ماند؛ سر را برگرداند و فقط گفت، «دده جان.»

قدم خیر قدم تند کرد و دامن چادر را از چنگ سنگ رها ساخت و تکاند و آرام بر سر ماه منیر کشید و او را به خواهران رساند و خود در کنارش به راه افتاد.

همان یک نظر کافی بود. تصویر کامل و بی نقص شاهزاده خانم افسانه ها - فقط سر بچرخاند و لب بجنباند تا خدم و حشم به خدمتش کمر بندند.

وای از آن زلف طلایی شکن در شکن!

وای از آن چشمان پر آب عسلی!

وای از آن پوست همسان شکوفه بادام!

وای از آن دستی که چون دسته سبزه به کمر بود!

وای از آن کمر باریک زنبوری و آن قامت ظریف عروسکی!

وای از آن گردن سفید چون عاج که با لباس سیاه عزا در جنگ بود!

وای وای!

هاشم آقا همانگونه که نشستن بر صندلی سلمانی را در کودکی به خود نوید داده بود، همسری با شاهزاده خاتم زیبا روی را هم در آن روز به دل وعده داد.

اولین روزی که در وزارت مالیه استخدام شد سراغ مادرش رفت و خواستگاری از ماه منیر را به عجز و لابه از او خواست.

«پا دختر امیرزاده خانم یا منم مثال داداش اکبرم مذارم مَرَم.»
مادر به هاشم بیش از دیگر فرزندان دلبسته بود چون شباهتی به مرحوم پدرش داشت و او را سزاوار دامادی همه بزرگان می دانست.

مگر چه کم داشت این پسر: ماشاءالله هزار ماشاءالله جوان، بلند بالا، قوی هیکل، سطر گردن، آقا زاده، ثروتمند، صاحب شغل دولتی - نه والله هیچ کم نداشت.

اما تاجر بادکوبه ای مردد بود: اگر رویش را زمین بیندازند، اگر تحویلش نگیرند، اگر مهریه سنگین باشد، اگر این عمل حمل بر جسارت گردد، اگر رابطه میان دو خانواده کدر شود - بر اثر بلاهت پسر دیگرش، اکبر، نزد صادق خان ملاک سرافکنده شده بود، بس بود.

ولی مادر هاشم دست بردار نبود: «میه هاشم ما چش آس؟ میه ما خون کردیمان؟ میه گوناکاریمان؟ عروس میستانیم دیه. دوران عوض شده آس. سلسله آمده اس و رفته اس. از مکنت و دولتم که دیه همه خبری نی. امیرزاده خانم که دیه به دار دنیا نی. خدش رحمت کند. خدا رفتگان همه ر بیامرزد. اما زمانه دیه آن زمانه نی.»

تاجر بادکوبه ای گفت، «خب آس آدم حد خودش بشناسد زن. انا و ما دو درخت سیواییم. ریشه و میوه مان یکی نی. عاقبت ندارد ای پیوند. ما خب آس از میان طایفه خودمان یکی ر بجوریم برا هاشم. اهل بازار، اهل معامله، تا زبان هم بفهمیمان. از جنس و

جنم خودمان - ویر نه آمد ندارد ای کارا. خیر مَ ابدًا نَرم پی ای کار.»

مادر هاشم، که دید این حرف ها مؤثر نمی افتد، آخرین تیر ترکش را به کار گرفت و با بغض موضوع عروسی پسر بزرگ را به میان کشید که پس از فاجعه حرفش زده نمی شد:

«پَه از نو خودمان دختر پسند کونیمان که اینم مثال اون اکبرم سر به کوه و بیابان بذارد؟»

تاجر بادکوبه ای کمترین تمایلی نداشت که از اکبر و دختر صادق خان مالک حرفی به میان بیاید. صدا را بلند کرد و گفت، «لا الله الی الله! لعنت بر شیطان! میه ای زن ول کون معامله آس؟»

«خُ دیه همین اس. خودمان پسند کردیمان اکبر شاخ شمشادمان که رفت دَ حجله جای عروس یه کنده سوخته درخت چنار دید! البت نمَناست...»

صدای تاجر بادکوبه ای صحبت عیال را برید: «بس کون ضعیفه! ول کون! ایَه اکبر یه جو عقل به سر داشت قدر مدانست. یه دانه دختر صادق خان بد عروسی نبود. پدر سگ بچه اش من پیش سر و همسر سرشکسته کرد. حالام رفته آس سر به نیس شده آس.»

مادر هاشم با آه بلندی از جا برخاست و گفت، «البت تصمیم با شما. ولی ایَه هاشم برد ور دس داداش اکبرش پیش در و همسایه هیچ خوبیت ندارد. حالا دیه تصمیم با خودتان.» دو هفته بعد تاجر بادکوبه ای به خواستگاری روانه تهران شد.

حالا از ازدواج هاشم و ماه منیر دو سالی می گذشت و هنوز ماه منیر به چشم هاشم دقیقاً همان عروسی بود که سال ها پیش در

جمع سوگواران دیده بود: چینی چهره همان و گلابتون گیس همان. چه می شد اگر ماه منیر در بستر با او مهربان تر بود! بوسه و نوازش را مانع نمی شد ماه منیر اما به کنار و آغوش که می رسید خود را چون خاریشتی گلوله می کرد و راه را بر معاشقات شوهر می بست.

چگونه چنین زنی را باید در بالین رام کرد؟ چه باید بکند هاشم که ماه منیر قدمی از لطف خواهرانه جلوتر بگذارد؟ خود تجربه ای با زن نداشت مگر صیغه ای که با شیطننت و دخالت یکی از برادران کوچک ترش کرده بود - قبل از اشتغال به کار دولتی و فرستادن پدر به خواستگاری ماه منیر. از آن سه ماه صیغه داری چه آموخته بود که به کار مشکل فعلی اش بیاید؟

در ماه منیر کمترین میل جنسی نبود. مهر و انس را می شناخت ولی با عشق غریبه بود. زمانی به دنیا آمده بود که پدرش محبعلی خان و برادرش طهماسبعلی هر دو مرده بودند. در فضایی چنان زنانه بار آمده بود که از مرد بیگانه اش می ساخت. ماه طلعت هرگز از شوهر برایش حرفی نمی زد و تنها آشنائی اش با همسر از طریق شکایات مهربانو بود که سراسر درد بود و دریغ. هر بار پس از دیدار خواهر ساعت ها به آغوش دده قدم خیر پناه می برد. بارها گفته بود: «دده جان من شوهر نمی کنم.»

و قدم خیر جواب داده بود: «نکون بيم، نکون! مَيّه شوهر تحفه آس؟! هرگز!»

مؤثرتر از محیط خالی از مرد دوران کودکی و شکایات مهربانو از ابوالحسن، مسئله نقص دستش بود که او را از مرد و مردم گریزان می کرد. در ملکی به دنیا آمده بود که معیوب بودن گناه بود و برای زن حکم به تنها زیستن. زمزمه ها و نگاه ها را -

از روزی که به هوش و گوش آمده بود – شنیده بود و خوانده بود. چرا دل به کاری بسپارد که عاقبتی ندارد و همواره یادآور آن بی آبرویی باشد؟

سوای دده قدم خیر، تمام دلبستگی و توجه ماه منیر تا زمان ازدواج به گل و گربه معطوف بود و بس. وقتی او را به هاشم آقا دادند نه موافقتی داشت و نه مخالفتی کرد. شوهر را هم چون یکی دیگر از بازی های روزگار پذیرفت – چون نبودن پدر، نقص دست، رفتن مادر.

دده قدم خیر، که راز دل ماه منیر را خوانده بود و از واکنش هاشم آقا بیم داشت، بعد از عروسی آن دو در دل و از لای دندان می گفت، «کاش همو شوهر نکرده بودی ببم! شوهر خواستی چه کونی؟» و این هراس و آگاهی را به صدای بلند و نزد دیگر مستخدم ها به صورت دیگری عرضه می کرد: «میه یه همچه خانمی بی شوهر مماند بی انصافا! شازده خانم به خر کشیدن والله! به خرا!»

رفتار طبیعی و عاری از ترحم یا کراهتی که هاشم آقا نسبت به دست ناقص زنش داشت گاه باعث تعجب ماه منیر می شد و از خود می پرسید: «می بیند؟ می داند؟» البته که می دید و می دانست.

خرده خرده ماه منیر مهر و انس هاشم را به دل گرفته بود. بیش از آن چه داشت که تقدیم کند؟

قدم خیر به نوازش سر ماه منیر ادامه داد و گفت، «مهره مار چاره شما نیس هاشم آقا!» و بعد رو به ماه منیر گفت، «کو ای پیازا؟ گلای بهاره ر مکاری؟» دده، از طریق دیگران، می دانست که احتمالاً ماه منیر و هاشم آقا پس از نوروز راه

سفر پیش می گیرند، و به این امید ماند که ماه منیر سخنی از آن به میان آورد.

باغچه خانه ماه منیر و هاشم، در محله پل چوبی، در بهار و تابستان غرق گل بود و چند بوته زمستانی و پاییزه در فصل های دیگر به حیاط آب و رنگ می داد. سوای چهار گربه ساکن تمام گربه های بی صاحب محل به خوردن شام و ناهار در تمام فصول به آنجا وارد بودند. مشاور ماه منیر در باره گل و گیاه سردار مخم بود، که خود گلباز حرفه ای به شمار می آمد؛ و همدستش در گربه بازی هاجر بود، که به همه حیوانات عشق مادرانه داشت.

ماه منیر گفت، «آره دده جان - نرگس شهلا و لاله حمرا. بنفشه ها می مانه برای آخرای اسفند. بشارت سلطنه به موقع اونا رم می فرسته.» و باز لام تا کام حرفی از سفر نزد هاجر با ماهی ها به گفتگو بود: «ای پدر سوخته خالدار، از مال خانم قرمزه نخور. اون جئه اش نصف تو! - حیا کن! برای تو ام که نون ریختم. رد شو عزیزم رد شو، بد جنسی نکن.» هاشم آقا گفت، «این هاجر خانم زبان مور و ملخ حرف مزند قدم خیر باجی.»

«مِدانم. خل و چل اس ای هاجر - نَمذاشت عقربا رَ بکوشیم!»
ماه منیر و هاجر به یاد خاطره گذشته خندیدند.

روزی که محل اختفای عقرب ها در ذغالدانی کشف شد، روز عزای هاجر بود. بغض کرده دست ها را گشوده بود و پاها را گشاد گذاشته بود و در مقابل دهنه ذغالدانی ایستاده بود تا مانع از این شود که پدرش، دادا صادق، با بیل بر کمر عقرب ها بکوبد.

ماه منیر به مشاهده اوضاع به فریاد و فغان دده قدم خیر را صدا زد. به داد دوم دده در محل حاضر شد. ماه منیر گریه کنان خودش را به آغوش او انداخت و گفت، «ای دده جان، نذار بکشن! بگو نکشن! ای دده جان!»

قدم خیر او را به سینه چسباند و پرسید، «چیز نکوشن بيم؟ آرام بگیر عزیزم! آرام بگیر.»

محمد آشپز، که کاشف عقرب ها در ذغالدانی بود، گفت، «دو تا عقرب، هر کدام ای قزه!» و دستش را به وجب باز کرد تا درشتی جانور روشن شود.

بابا ظفر قاپچی به دادا صادق گفت، «خُ بیل گذاشتی زیر چانه ات که چه دادا صادق؟ شرشان بکن.»

دادا صادق با گردن کج به هاجر، که همچنان با دست و پای باز در مقابل دهنه ذغالدانی پاس می داد، چشم دوخت. صورت هاجر از بغض ورم داشت.

کربلایی هدایت لله آقا، که در درگاه حد فاصل میان ذغالدانی و پستوی آشپزخانه به تماشا مشغول بود، گفت، «وقتی میکوشیش دادا صادق، بگو با جوفتش!» و رو به رمضان کالسکه چی اضافه کرد: «والله. ویر نه جوفتش بعدا به خونخواهی میاد سراغمان.»

ماه منیر سرش را محکم تر بر گردن قدم خیر فشرد و گفت، «ای دده جان! ای دده جان!»

قدم خیر چشمکی به دادا صادق زد و صدا را بلند کرد: «کی مخواند دس بزند به ای عقرب! گردنش خرد مکنم! آیه کسی یه دانه مو از سر ای عقرب کم کوند پدرش مقابل چشمش میارم! همه تان برید پی کارتان، یاالله. بیا ننه رقیه، بیا هاجر ببر سر و روش تمیز کون – خودش مالیده اس به خاکه ذغال. بجنب! گریه

نکون بېم، گریه نکون. عقرب یه جایی مذارم که دس بنی بشر
بشش نرسد، گریه نکون.»
لله آقا در حال دور شدن تأکید کرد: «دادا صادق یادت نردا! بگو
با جوفتش!»
دادا صادق گفت، «خُ جوفتش کنارش اَس بالام. دیه چیز بگم؟»
«برا دو کلمه حرف چقره چانه مِزنی دادا صادق! خُ تو بگو –
بلکم یه جوفت دیه داشته باشد، تو چمدانی.»
«میه مثال تو ناقص العقل اس که چند تا چند تا جوفت بگیرد!
حرفا مِزنی لله آقا.»

هاجر از قدم خیر پرسید، «حالا اون روز دادی کشتن عقربا رو
قدم خیر باجی؟»
قدم خیر جواب داد، «په چه کردم؟ عقرب گوداشتم هماغا تا بچه
م بگزد؟!»
هاجر گفت، «عقرب؟ والله عقرب نمیگزه، آدما این حرفا رو
براش درآوردن. نیشش کجا بود عقرب؟»
دده یک بار دیگر گفت، «خل و چلی والله هاجر.»
ماه منیر از هاجر پرسید، «پیشولای کوچه هنوز نیامدن پی
غذا؟»
هاجر گفت، «هنوز خیر. دیر نشده. کاسه هاشون حاضره. میان
دیگه کم کم.»
هاشم آقا گفت، «م که بس عملگی کردم گسَنم شده اَس. اول به داد
ای پیشول برسید که در شرف موت اَس! عصرانه چه هس
بخوریمان؟»
ماه منیر پرسید، «میلِت به میوه میکشه یا چای و شیرنی؟»

هاشم آقا دست ها را در حوض زد و تکاند و گفت، «هر دو وانه!» و خندید - هاجر و ماه منیر هم خندیدند.
دده قدم خیر به طرف عمارت راه افتاد و گفت، «مَ مَرَمَ عصرانه رَ حاضر کونم.»

قدم خیر سر راه خانه ماه منیر، یک قرص پهن حلوی جوی و دو تخم مرغ پخته را با یک نان لواش لقمه زده بود و خورده بود. گرسنگی های بی هنگام او - از روزی که آغاز شده بود - تا به حال بند نیامده بود که جای خود شدت هم یافته بود.

تازگی ها دیگر دده با آن نمی جنگید. تا ولع خوردن را حس می کرد پی خوردنی می گشت و می خورد تا زمانی که درد گرسنگی جای به درد پر خوری بدهد. خشم و غیظش آن زمان رخ نشان می داد. مشت ریزه به شکمش می کوبید و می گفت، «ایه مَ سر درآرم والله! چیزت اس ای کارد خرده؟! چیزت آس؟» اما در این باره نه با کسی حرفی می زد و نه در پی درمانی اساسی بود.

وسائل عصرانه را که بر میز ناهارخوری چید، یک مشت گندم شاهدانه به دهان ریخت و در حال جویدن در پشت پنجره به تماشای ماه منیر نشست. به جویدن نیاز داشت قدم خیر، نه به خوردن. معده اش اشباع بود ولی حال کودک شیرخواری را داشت که میزان شیرش کافی باشد و از مکیدن سیر نشود.
«کی به حرف میای بیم؟ میه لبات با قاطمه بخیه دو رو زدن؟ کی به دده حرف دلت مرنی؟»

فصل دوازدهم

جعبه آهنی که بر طاقچه اطاق سرور بود حکم گنجینه اش را داشت. از مال دنیا آنچه ارزشمند و عزیز داشت در این صندوق بود: پایان نامه شش ساله ابتدایی؛ عکس سعید سلطان کنار سردار مفخم زیر درخت فندق سر در خانه؛ نهصد و هفتاد تومان پول نقد پس انداز؛ تصدیق کلاس ماشین نویسی؛ یازده دو هزار ی زرد از شایاش عروسی های خانواده؛ حکم استخدام دولتی در اداره فرهنگ؛ یک زنجیر گردن طلا و یک انگشتر

کوچک فیروزه عیدانه؛ سه نامه اُلی خانم از کرمانشاه؛ و قبالة خانه ای که سردار مفخم به پدرش سعید بخشیده بود. دستاورد همه عمرش بود محتوای این جعبه. چمدانش هم بسته و حاضر در پستوی اطاقش بود. دیگر در تهران کاری نداشت، باید هر چه زودتر راه می افتاد.

چه دلچسب بود فکر بازگشت به قزوین. خبرها را دانه دانه و قبل از همه به اُلی خانم داده بود: خبر قبولی در امتحان ماشین نویسی و استخدام در اداره فرهنگ. تلگراف اُلی هم امروز برایش رسیده بود:

«تبریکات صمیمانه برای اتمام درس و گرفتن کار. مبدا مرا ندیده بروی. واسط خرداد تهرانم. قربانت اُلی خان.»

سرور به دیدن امضا لبش به لبخند شکفت. در کودکی مهراولیا را، که همه اُلی می خواندند، اُلی خان صدا می کرد. هاجر و صفیه هم به زبان او چنین می کردند. اُلی خان یادآور تمام بازی ها و شیطنت های گذشته بود: سواری گرفتن از سعید، دستبرد زدن به صندوقخانه قدم خیر، قایم موشک و گرگم به هوا، رقص و آواز با صفیه و هاجر، تقاضاهای ممکن و ناممکن از اشرف السلطنه و سردار مفخم.

یادش به خیر! چه زود به سر آمد آن دوران خوشی و بی غمی! هر وقت در حضور اُلی با همین کلمات حسرت دوران بچگی را می خورد اُلی می گفت، «کی گفته دوران بچگی دوران بی غمیه؟ هزار و یک غم داشتیم اونوقتا یادت نیست؟ منتها به خوردن دنیامون. در خانه مور شبنمی طوفان است.»

شاید کودکان معنای قحطی و سال وبایی و بحران های سیاسی را درک نمی کردند ولی مگر غم های کودکانه کم غمی بود؟ تازه سهمی هم از غم های بزرگانه داشتند. کجا در امان بودند؟

خود کشی سعید و ماجرای اشرف السلطنه کم بر آنها تأثیر گذاشت؟

اشرف السلطنه را سردار مفخم پس از فوت همسرش ماه رخسار به زنی گرفته بود که گرچه زیبایی ماه رخسار خانم را نداشت اما لوندی و نمک و ناز و نیاز و قهر و کرشمه اش عالمی دیگر داشت. هر چه از اشرف السلطنه می تراوید زنانه بود طبیعی بود خود جوش بود و ره به مقصود می برد بی آنکه کمتر حسابگری در اطوارش باشد. شیرینی اش همه را نمک گیر می کرد.

مهراولیا از دامنش پایین نمی آمد. و اشرف السلطنه چه مهری داشت به این کودک. الی دست به گردنش می انداخت و با صدای نا استوار بچگانه اش تصنیف هایی را که سردار یادش داده بود برایش می خواند:

«ای اشی جون گل بو

«آخه اشی جون خوش خو

«اوا اشی جون مه رو

«بده بوسی به من!»

اشرف السلطنه غش و ریشه می رفت و قهقهه را سر می داد و صد بوسه از روی و موی مهراولیا بر می داشت: «ای شکر پاره! ای قند نبات! ای ماهپاره! ای حب نبات! تو دختر خودمی والله، دختر منی تو. بازم بخون برام.»

«اشی جون

میخوام بکنم اشی جون... ماچی از لبت اشی جون... تور روی تو اشی جون... پوشونده رخت اشی جون...»

نزدیک سه سال بود که سرور الی را ندیده بود. آن در کرمانشاه مشغول بچه داری و بارداری و این در تهران سرگرم درس و مشق و کارهای خانه – کجا فرصت سفر بود؟ دلش برای حرف زدن با الخان پرواز داشت. بچه دوم را هم می خواست ببیند. پسر یا دختر؟ کاش پسر باشد، گرچه خود الی می گوید که فرقی ندارد ولی اولی دختر شده است.

شاید بماند تا او بیاید. کار هم که به هر صورت زودتر از پاییز شروع نمی شود – تازه از مهر آینده.

ولی فکر بازگشت به قزوین چه آرامبخش بود. با اینکه نیم عمر بیست و سه ساله اش را در تهران گذرانده بود این شهر بی شکل و بی تشخص را، که غریبه در آن غریبه می ماند شهرستانی شهرستانی و سیاه سیاه، دوست نداشت. خانه واقعی اش قزوین بود. رنگ پوستش در آنجا برای همه آشنا و پذیرفته بود. برای اهالی او «از خانه سردار» بود و مثل همه کسانی که از خانه سردار بودند با او رفتار می شد. و حالا که شش کلاس درس خوانده بود و ماشین نویسی آموخته بود و شغل دولتی داشت خود از محترمین بود.

فکر بازگشت به قزوین حقیقتاً از هر بابت خوش بود مگر... مگر فکر برخورد مجدد با ماه منظر خانم. دیدار با او را چگونه تاب بیاورد؟

دده قدم خیر، که هرگز از خویشان نسبی امیرزاده خانم عیب و ایراد تند نمی گرفت، در باره خاله قزی ماه منظر خانم عقیده داشت: «بی برکت اس ای دختر، بی برکت! آیه به دریا برد خشک میشد! نفس اش به هر چه بخورد خاکستر مکوند!»

زندگانی خاله قزی در اندرون سردار مفخم در تنهایی و یکنواختی می گذشت. چند ماهه بود که مزین السلطنه، مادر هیجده ساله بیوه اش، به عقد ازدواج شاهزاده بشارت السلطنه در آمد و پنج سال داشت که مزین السلطنه جهان را بدرود گفت. ماه منظر در زندگی نه پدر به خود دید نه مادر و همه عمر سرایی سوای سرای سردار مفخم نشناخت.

بشارت السلطنه از خود صاحب فرزند نبود. دختر همسر و عموزاده اش را چون نطفه ای از صلب خویش بار آورد اما علی رغم مراقبت ها و مواظبت ها انس و الفت پدر فرزندی میان آن دو به وجود نیامد. ماه منظر از بدو تولد خاموش و دیر جوش بود.

زیبایی را ماه منظر از مادر به ارث برده بود. اصولاً در خاندان امیرزاده جمال سکه رایج بود - از زن و مرد و کوچک و بزرگ از آن حصه ای داشت. ولی خواهر ارشد امیرزاده - ماه رخسار ملقب به مزین السلطنه، مادر خاله قزی ماه منظر و همسر نخست بشارت السلطنه - گوی زیبایی را از مهرویان خانواده ربوده بود. گویی نگارگری چیره دست خط و خالاش را به آب زر و مرکب چین پرداخته است. در شب عروسی اش مردان چادر به سر به ضیافت آمده بودند تا یک نظر این صنم را از نزدیک ببینند.

خاله قزی ماه منظر خانم گرتة چنین تحفه مادری بود؛ نسخه بدلی که نقاشش گرچه خط و خال را بر جا رسم کرده بود ولی در انتقال روح الگوی اصلی در این صورتگری درمانده بود. ماه منظر با هر چه معیار زیبا شناختی است البته زیبا بود اما به تنдіسی بی جان می مانست. بارقه زندگی در او نبود. گاه ساعت ها پشت پنجره اطاقش می نشست و به نقطه ای خیره

می ماند و کوچک تر توجهی به آنچه در اطرافش می گذشت
نداشت. برایش می خواندند:

ماه منظر خانم تو خوابه

کفش مرواریش رو آبه

دده قدم خیر اسمش را گذاشته بود «خاتون پنجره».

از کی و چگونه از دنیا بریده بود روشن نبود ولی هر چه
سن اش بالا می رفت سکون و سکوتش تشدید می شد.

سرور از این سکون و سکوت، که هیچ حادثه و جنجالی بر
همش نمی زد، هراس داشت و از آن زیبایی بی زندگی، که
جاودانه در چارچوب پنجره در قاب نشسته بود، بیزار بود. هر
بار او را می دید مرگ پدرش را مجسم می کرد.

سر و سینه سعید عریان بود. لنگی که به کمر داشت رطوبت
چمن را به خود مکیده بود. چشمان بسته و فشرده اش مژگان را
دخترانه برگشته جلوه می داد. گردن کشیده اش به طرف شانه
خم برداشته بود. انگشت های بلندش به دور جامی کلید بود که
دُردی قهوه ای رنگ در آن ته نشین شده بود. پوستش برق مس
تفته داشت.

در این قسمت از باغ بوته های گل چایی و دو آتشف و صد پر
غرق غنچه بود و بر نیمکت سنگی، زیر داربست پیچ ساعتی و
گل شراب، لباس های سعید درهم و آشفته ریخته بود. جلیقه اش
به لبه گلدان شاه پسندی که در دهانه آلاچیق چتر زده بود گیر
کرده بود. دورتر، از پایک های بوته های بداغ، خوشه های
سفید گل چون گلوله های برفی آویزان بود و در هاله ای آبی
رنگ از گل های ابری جلوه ای تمام داشت. چمنی خرم زیر پای
بوته های گل فرشی از مخمل زمردین گسترده بود که دامنه اش

تا کنار آب نمای میان باغ و خط گلدان های شمعدانی و شب‌دی می‌رسید.

سرور اول کسی بود که نعش سعید سلطان را دید و به گمان اینکه مست کرده و میان باغچه به خواب رفته است، به طرفش رفت.

خاله قزی ماه منظر خانم چون معمول پشت پنجره بود و گیسوان بلند بلوطی رنگش را شانه می‌زد. صورت مروارید گون بیضی‌اش در وسط شیشه‌های رنگارنگ حاشیه پنجره چون شمایی در میان چارچوب قاب شده بود. او هم گرچه چشم به سعید دوخته بود ولی گویی هیچ نمی‌دید.

تصویر ماه منظر در پشت پنجره از مناظر ثابت خانه بود. سرور روزی چند بار از جلو آن می‌گذشت. همانطور که از کنار حوض یا اصطبل رد می‌شد و از بودن هر یک در جایی معین در شگفت نبود از رخسار ماه منظر در ورای شیشه هم تعجبی نداشت. غیبت‌های کوتاه خاله قزی هم کنج‌کاوی بر نمی‌انگیخت - فقط تغییری گذرا شمرده می‌شد همانگونه که اگر در طویله باز بود یا آب از فواره حوض به پاشویه نمی‌ریخت.

آن روز در این منظره آشنا چه بود که پشت سرور را لرزاند؟ چرا به گمانش وجود ماه منظر فضا را سنگین می‌کرد و خواب پدرش را آشفته می‌ساخت؟ چرا اولین واکنش‌اش این بود که بدن پدر را از چشم بی‌نگاه او بپوشاند؟

هشت سال بیشتر نداشت سرور و در پی جواب‌گویی به این چون و چراها نبود، فقط به احساسی بی‌نام در ذهنش آگاه بود که سبب می‌شد تا میان تصویر خاله قزی ماه منظر درون جعبه آینه و تن

نیمه برهنه پدرش حاج سعید در میان بوته های گل ارتباطی برقرار کند - ارتباطی که می خواست نبیند، می خواست نباشد. ده روز قبل از مرگ سعید هم احساسی مشابه به او دست داده بود. پدرش را پنهان پشت درختی در باغ اندرون دیده بود که چشم به عمارت داشت و بر لبش لبخندی غریب نقش بود. «بابا! بابا! بابا!»

سعید آن روز به ندای سوم - گویی از خوابی پریده باشد - صدای بی تاب دخترش را شنید. حالت چهره اش بلافاصله تغییر کرد: اول تعجب و بعد لبخندی شرمزده و سپس حرکاتی توأم با خام دستی - در نهایت سرور را بر دوش گرفت و از آنجا دور شد.

این بار سرور پدرش را نخواند، فقط طوری در پایین پای او ایستاد که کسی از عمارت او را نبیند. خانه آن روز خلوت بود. مثل همه دفعاتی که بشارت السلطنه در سفر به سر می برد در اهل خانه جنب و جوش دیده نمی شد. مادرش، نور صبا، به فرش کردن خانه ای رفته بود که سردار به نام سعید کرده بود. خدمه مرد در بیرونی جمع بودند و مستخدمین زن در محوطه کنار انبار به باد دادن بنشن و پاک کردن برنج نشسته بودند.

تا وقتی ماه منظر در قاب پنجره بود سرور هم بر پاهای کوچک خسته اش میان دید او و پدرش حائل شد. دیگر می دانست که سعید مرده است نه خفته؛ می دانست که از زمین سبزی که در اطرافش پر گشوده است راهی دراز و باریک و خاک آلود مستقیم به گورستان می انجامد.

پس از دور شدن ماه منظر سرور خودش را بر روی جسد پدر انداخت و شیون را آغاز کرد.

اگر ماجرای اشرف السلطنه پیش نمی آمد؛ اگر نواب والا به سفر نمی رفت؛ اگر ماه طلعت خانم از آقا فراغت داشت؛ اگر آقا به هنگام می جنبید؛ اگر الخان آن روز به سرای بشارت السلطنه می آمد... اگر خاله قزی ماه منظر خانم در خانه سردار نبود، آخ اگر نبود... سعید هنوز زنده بود.

از آن روز پر ماتم حرف های قدم خیر هم چون تصویر خاله قزی در خاطرش حک بود. حرف چون شلاله از دهان دده می ریخت - گویی به جای نور صبا، که زبان بسته بود و سینه چاک زده بود، او زبان گرفته است:

«دل به ای دختر دادنت چه بود سعید سلطان؟ مَیّه عاقبتش نخوانده بودی؟ ای همه کنیز زاده و کلفت زاده تو ای خاندان ریخته بود، خُ مخواستی بری سراغشان. کی بود که هیکل مردانه تو ر ببیند، آن صورت مثل قرص قمرت ببیند و دست رد به سینه ات بزند. ای بی انصاف همه ر گذاشتی دل به دختر شازده خانم بستی ای سرنگون که حالا با آن همه جمال و کمال زیر خاک بکپی؟ فکر ای سرور معصوم نکردی؟ فکر نور صبای مادر مرده ر نکردی؟ بدبختمان کردی والله سعید، داغ دارمان کردی سعید. با همه بد کردی ای حاج سعید، برا خاطر خاتون پنجره دل همه ر شکستی پدر همه ر سوزاندی، ای سعید! ای حاج سعید! ای سعید سلطان!»

سرور را در آن شب سیاه مهر اولیا، که دو سال از او بزرگ تر بود، نزد خود برد و با او در یک بستر خوابید و تا سحر حق حق گریه یکی با فریادهای خفه دیگری هماهنگ بود.

سرور در بازگشت به قزوین البته در خانه خودش منزل می کرد ولی در هر سفر سردار چاره ای جز دیدار دوباره با ماه منظر خانم و مرور خاطرات روز مرگ پدرش را نداشت. پیش از آنکه به سر سفره شام برود، تلگراف الی را هم به محتویات صندوق آهنی اش افزود. حتماً می ماند تا الخان از سفر برگردد - حتماً.

پانزده سال از خود کشی سعید می گذشت. خاله قزی ماه منظر خانم حالا سی سال داشت و هنوز تنها در اندرونی سردار بر پشت پنجره اطاقش روزگار می گذراند. هنوز خیاط سر خانه برایش لباس می دوخت، هنوز غذایش با مجمعه برایش برده می شد، هنوز در شبانه روز ده جمله با کسی رد و بدل نمی کرد. زلفش را شانه می زد و حالا فقط خودش بود که زیر لب می خواند:

ماه منظر خانم تو خوابه
کفش مرواریش رو آبه...

فصل سیزدهم

از باری که پس از نه ماه و نه روز و نه ساعت بر زمین گذاشته بود فقط نوعی کوفتگی بر جا بود – کوفتگی پر نشاطی که بعد از یک روز تمام سواری بر پشت مادیان در دیال آباد و در تابستان های کودکی تجربه کرده بود.

مهراولیا در عین مزه مزه کردن این احساس دلپذیر در تعجب بود که چطور ذهن آدمی می تواند اینگونه فراموشکار باشد؟ چگونه ممکن است کسالت های مداوم این چند ماه حتی دردهای نفس بر زمان زایمان را چنین ساده از یاد ببرد؟

دردهای شدید با فواصلی طولانی از هفت روز مانده به زایمان آغاز شد - از صبح سیزده فروردین.

مهراولیا مشغول آماده کردن قابلمه های آش رشته و تخم مرغ آب پز و کوکوی قندی و پنیر و سبزی روز سیزده بدر بود که اولین درد تیز و برنده را میان دنده ها و در کمرش حس کرد. درد در طول روز و در کنار آب روان و در جمع آشنایان، وقتی که محو و مات زیبایی بهار کرمانشاه بود، باز به سراغش آمد. سفید کوه تور برف زمستان را، چون تاج زفاف، از سر گرفته بود و حالا دامنش آبستن از شکوفه های رنگارنگ بود. آب زلال رودخانه قره سو با آوازی شیرین به فیض می رفت و در رفتن به نشاط پنجه در پنجه شبدر و پونه ای داشت که بر کرانه اش رسته بود. شیب دره سراب قنبر را کاکل سبز و درهم درختان خال خال و چین چین کرده بود.

چه زیبا بود این شهر تاریخی در آبسالان، در تابستان، در خزان، در زمستان. رشته کوه های پاتاق و جلگه های سر سبز و رودهای پر آب طبیعتی به این خطه ارزانی کرده بود که با عظمت قدمت هزاره اش سر همسری داشت. وجب به وجب این خاک مهر تاریخ خورده بود: قصر شیرین، چهارده دروازه، دکان داود، اطاق فرهاد، تنگ کشت، طاق بستان، معبد کنگاور، دخمه سکاوند، نقوش برجسته همه و همه، از غارها گرفته تا سنگ نبشته ها، یادگار دوره های سربلندی ملکش بود.

چه مردمی داشت این خاک - به لطافت هوا و به زلالی آبش، صاف، ساده، بخشنده، خدمتگزار.

درد باز در پهلوها و قفسه سینه پیچید.

خدا کند بر صورت منعکس نباشد! خدا کند بچه امروز سر آمدن نداشته باشد!

در این آخرین ماه های اقامت در کرمانشاه مهراولیا همه رؤسای ادارات و خانم هایشان را به مراسم سیزده نوروز مهمان کرده بود و نمی خواست میزبانی نیمه وقت باشد و این روز پر آفتاب بهاری را به کمتر ابری بیالاید.

کوه فغان بازی کودکان و ضرب و آواز بزرگان را باز تاب می داد و دشت از پتوها و زیلوها و قالی هایی که در زیر پا گسترده شده بود به چهل تکه رنگینی می مانست. سماور و بطری مشروب و قابلمه غذا بر همه سفره ها بود.

خانم استاندار، که مردد بود با یک برش از کوکوی سبزی خوردن را شروع کند یا با یک ران جوجه تنوری، به مهراولیا گفت، «دیگه حسابی خاله رو رو شدی الی. بچه کی قراره به سلامتی وارد بشه؟»

مهراولیا جواب داد، «اگه کرمانشاهی اصیل باشه امروز نمیاد که عیش ما رو منقص کنه! کردا اهل دِلن، عیش بر هم زن نیستن.» و با خنده اضافه کرد: «اما پشت و کمر دیگه برام نذاشته!»

خانم رئیس پست و تلگراف گفت، «منم والله این تخته پشتم از صبح تیر میکشه، نمیدونم چمه.»

خانم رئیس دارایی با تمسخر او را برانداز کرد و گفت، «نچ! مال شما از نوع درد الی نیست جونم!»

مهراولیا می خواست به قصد رفع و رجوع چیزی بگوید که عباس خان وارد صحبت شد. گل شامی به یک دست و استکان عرق به دست دیگر، گفت، «اما من عجب وقت مناسبی اومدم کیمناساه الی.»

مهراولیا گفت، «حالا دیدی؟ من که به تو گفتم بهار اینجا دیدنیه.»

عباس خان گازی از شامی برداشت و اشکی از عرق نوشید و گفت، «بهای که به جای خود - مقصودم بی خیالی آدماست. تهیون آدم دائم زبی فسایه!»

خانم رئیس پست و تلگراف با دهن پر گفت، «مگه اینجا ما کم زیر فشاریم؟» و یک تربچه به بدرقه لقمه به دهان گذاشت. زن رئیس دارایی رو به عباس خان گفت، «شما این خانم رئیس ما رو نمی شناسین. هیچ کی نباید چیزی از ایشون اضافه داشته باشه - حتی غم و غصه!»

رئیس کشاورزی کاسه ای آش برداشت و خطاب به همه با صدایی آهسته گفت، «اجازه بدید سیزده رو به خیر و خوشی به در کنیم قربان، کاری نفرمایید که نحسی این روز دامنگیرمان بشه. صحبت های دیگه بفرمایید عباس خان.»

عباس خان، که در یافتن موضوع جدید مهارت چندانی نداشت، به امید کمک چشم به الی دوخت. الی با نگاه او را آرام کرد.

خانم استاندار با لحن شوخی دنبال حرف را گرفت: «اگه سبزه ها رو به آب دادین نگران نحسی نباشین.» کف دست ها را دو بار به هم مالید و اضافه کرد: «رفت با آب!»

خانم رئیس دارایی که از نیشش به خانم رئیس پست راضی بود، رو به دختر خودش و دخترهای استاندار گفت، «شما دخترای دم بخت سبزه گره زدین؟ پاشین! راه بیفتین. سال دیگه بچه به بغل.» و با خنده سر در پی دخترها گذاشت.

عباس خان گیلانش را تا ته سرکشید و پرسید، «بقیه آقاییون کجان؟ امیوز اینجا خیوس میون میغا کمه!» و با ته مانده شامی

و جام عرق خالی اش خانم ها را نشان داد. «خوب سد من اومدم!»

سوای امیر خان، استاندار و دو نفر دیگر از رؤسا هم که پس از تعویض کابینه به مرکز احضار شده بودند، هنوز نه جانشین داشتند نه خود باز گشته بودند.

خنده حاضرین از حرف عباس خان بلند شد. رئیس فرهنگ، که با عباس خان پیشینه آشنایی قدیم داشت، یک تکه گوشت زعفران خورده بره را بر کود پلوی پر باقلا و شبد در بشقابش نشاند و به حال اعتراض گفت، «حالا تو از کی ادعای خروسی داری؟!» و برای آنکه مباد تند رفته باشد بلافاصله اضافه کرد: «البته ماهام همچی خروس خروس نیستیم – خیال نکنی ها!» و رو به رئیس کشاورزی اضافه کرد، «ببخشید قربان ما شوخی می کنیم!» رئیس کشاورزی کاسه آش را زمین گذاشت و جامش را به علامت سر خوشی بالا گرفت و گفت، «سلامتی! اختیار دارید، بفرمایید، تقاضا می کنم.»

زن رئیس دارایی، که شوهرش از جمله غایبین بود، قیافه ای متأثر به خود گرفت و تصدیق کرد: «آره والله – خروسم خروسای قدیم!» و یک تکه نان لواش را قاشق وار در کاسه ماست و کنگر برد و پر بیرون آورد و به دهان گذاشت. مهراولیا با خنده به عباس خان گفت، «به هر حال تو یکی چشمتو درویش کن، وگرنه،» انگشتش را در هوا به تهدید جنباند، «گزارشتو به شکوه میدم.»

باز صدای قهقهه از همه برخاست جز از عباس خان که روی ترش کرد و گفت، «تف! تف!»

مهراولیا لبش را گزید و ابروها را به علامت نفی بالا داد تا برادر شوهر سر درد دل را در جمع باز نکند. این چند روزه عباس خان زبان از شکایت نبسته بود.

شکایات در همان روز ورود آغاز شد:

«زندگی واسه من نذاسته این زن. تمام فکی و ذکی یس اینه که زیی دیخت گیدو اسفند دود کنه! چند وقت پیسایه قوی باغه چشم دوخته زیی ناز بالسم پیدا کیدم! آخه این که نسد زندگی!» عباس خان با همان لحن الدرم بلدرم پر غرغری که هرگز جدی تلقی نمی شد حرف می زد.

مهراولیا با لبخند گفت، «باز دروغ بگو! حالا خاصیت اسفند دود کردن زیر درخت گردو چیه؟ قورباغه چشم دوخته به چه درد میخوره؟»

عباس خان شانه ها را بالا انداخت و جواب داد، «لابد به دید ذلیل کیدن بقیه یا عزیز کیدن خودش. چمیدونم.»

مهراولیا جاری اش را در واقع درست نمی شناخت. بیشتر این چهار سالی که با امیر خان ازدواج کرده بود در مأموریت گذشته بود و خانواده شوهر را فقط در اقامت های کوتاه بین سفرها می دید. زن عباس از نظر او زنی تلخ بود با اطوارهایی نجسب و اداهایی بی تناسب، که مراتب نادانی اش مایه تحیر بود. امیر خان در باره اش می گفت، «تقلید حاضره در بیاره ولی یاد حاضر نیست بگیره!»

رحماتی که امیر خان برای آموختن خط به او کشیده بود بی نتیجه مانده بود.

کوشش های مهراولیا هم، به تقاضای عباس خان و در آن شش ماه اقامت متوالی در تهران، حاصل چندانی نداشت. به کاغذ و

کتاب اصلاً مهراولیا در آن چند ماه پرداخت - حتی به روی بزرگواری نیاورد که از ضعف او در خواندن و نوشتن آگاه است. به تناسب و با احتیاط صحبت تور دوزی یا میز چیدن را به میان می آورد. در این موارد هم جاری لب و لوجه را ور می چید و لنگه ابرو را بالا می داد و می گفت، «ای بابا، این کارا رو که هممون بلدیم دیگه قربون!»

مهراولیا به این نتیجه رسیده بود که حریف جهل و افاده جاری نیست. و به شوهرش گفته بود: «بابا مجبورش که نمیشه کرد. بذار همون تقلید کنه شاید از اون راه چیزی یاد بگیره.» ولی از شنیدن حرف عباس خان ناگهان مهراولیا منقلب شد و ترحم عمیقی نسبت به شکوه در خود حس کرد و گفت، «خب قطعاً برای اینکه کمبود عاطفه داره در زندگی. اعتماد به نفس نداره. اگه تو باهش مهربان تر باشی عباس من مطمئنم که درست میشه.»

برآشفته گی غیر جدی عباس خان شدت گرفت: «مهیبان تر؟! دست از سی کچل من ویدا الی! من که صد دفعه گفتم: اصلاً از کمی افتاده ام من!»

عباس خان هنوز قیافه عارض داشت. مهراولیا فوراً به پذیرایی مشغول شد. امروز عباس هر چه کمتر حرف بزند بهتر است. «به! مته اینکه این آش من هیچ مشتری نداره. بابا یه خورده آش بخورین.»

«بنده مشغولم، اگر کسی نخوره بنده جور می کشم خانم مهراولیا خانم شما نگران نباشید!»

رئیس فرهنگ، بی آنکه از خوردن دست بکشد، گفت، «همه غذاها عالی عالی. ولی تا باقالی پلو هست آدم باید خر باشه...» و

رویش را به رئیس کشاورزی کرد و گفت، «ببخشید قربان، شوخی می‌کنیم. مقصود اینه که الباقی مخلفاته.»
خانم رئیس دارایی غذاهای جورا جورا را نشان داد و گفت، «به به! واقعاً که از نظر رئیس معارف اینا همه مخلفاته! بنازم اشتها رو!»

خانم رئیس پست و تلگراف گفت، «وا! شما هنوز می‌گین معارف؟! فرهنگ جونم نه معارف. معارف چیه، آه!»
«من هنوز به شوهر خودمم می‌گم مالیه چی. من سنم از شما خیلی بیشتره خانم رئیس، جزو قدیمیم، شما به جدید بودن خودتون ما رو ببخشین.»

کنایه‌های این دو خانم به هم همیشه در مجالس مایه نگرانی مهراولیا بود. بنابراین باز خود را ناگزیر به دخالت دید و رو به عباس خان گفت، «تو همینطور به اون یه گل شامیت چسبیدی؟ استکانتم که خالیه. ا – اذیت نکن عباس دیگه...»

عباس خان گفت، «تو با آویدن اسم اهل و عیال استهامو کوی کیدی.» و به منظور جلب همدردی رو به همه اضافه کرد:
«ما نفهمیدیم این زن چه گلی به سی الی زده که چپ و یاست سنگسو به سینه میزنه!»

مهراولیا به حدس می‌دانست که جاری اش از هیچ کس به نیکی یاد نمی‌کند ولی دلیلی هم نمی‌دید که با او خصومتی ویژه داشته باشد. از جانب مهراولیا که همیشه مراعات حالش شده بود. ولی عباس خان به هنگام درد دل‌های دو نفره هم چند بار به بی‌لطفی خاص شکوه به الی اشاره کرده بود:
«مواظب باس پیه گیگ به تنت نماله!»

مهراولیا، که خود از خرافات گریزان بود از این اشاره عباس خان به خرافی بودن زنش به شوخی گذشت: «مگه من هووشم؟!»

عباس خان گفت، «همه زنا به چسم اون هووان. کادویی که بهت داد یادته؟»

مهراولیا اخم و لبخند را به هم آمیخت و گفت، «البته که یادمه. با الم شنگه ای که تو به پا کردی مگه ممکنه فراموش کنم؟!»

مهراولیا در آن زمان تازه شهرآرا را حامله بود. شکوه بسته ای را که در کاغذ پیچیده بود روی میز گذاشت و به او گفت، «قابل که نداره، ولی جون میده برا شستن لباس زن آبستن. هر پارچه ای رو نرم میکنه مثل حریر قربون.» هنوز حرف شکوه به پایان نرسیده عباس خان مثل ترقه از جا جست و بسته را با اکراه به انگشت گرفت و از زنش پرسید، «این چیه؟ صابون؟ صابونه؟»

«آره — حالا که چی...»

تا چند دقیقه از فرط خشم حرف های عباس خان نامفهوم بود. بعد هم با همان حالت کف به دهان آورده با بسته از اطاق بیرون رفت.

مهراولیا با اعتراض افزود: «من هرگز نفهمیدم چرا تو اون روز اینقدر از کوره در رفتی. خب خواسته بود محبت کنه، به نظر آقا هدیه ناچیز اومده بود!»

دردی در صدای عباس خان دوید و گفت، «مسئله این نبود. اصلاً ول کن. من دو یوز اومدم اینجا که به زن و بچه فکی نکنم.» و آنچه را دیده بود از مهراولیا پنهان کرد.

ماجرای عباس خان سال‌ها پیش و بر حسب تصادف شاهد بود.

با دمیدن آفتاب به خانه بر می‌گشت که دید زنش از در بیرون می‌آید. پس از شب مستی و هم‌آغوشی هفت شب متوالی به خانه نیامده بود و در بازگشت از این غیبت هفت روزه بود که زنش را عازم کوچه می‌دید.

اول به تصور اینکه زنش به جستجوی او صبح اذان از خانه در آمده است چند قدم به دنبالش رفت. اما وقتی همسر در پناه خم کوچه چادر سیاه را بر گرفت و چادر نماز چیت‌گذاری بر سر کشید کنج‌کاوش تحریک شد و پنهان از چشم او سایه به سایه اش به راه افتاد.

از منزل تا میدان ارگ راهی نبود. میدان در این وقت صبح قرق پرنده بازان بود و منظره قفس‌های بلند و کوتاه سهره و بدبده و عشق‌باز بر کوله حوض و در سایه چنار و زبان گنجشک دور و اطراف میدان صفایی داشت. هر کس به کاری مشغول بود یکی در حال پر دادن کبوترش بود، دیگری در گل و لای جوی‌ها به دنبال کرم برای بلبش می‌گشت، و سومی چندک در کنار قفس نشسته بود و گوش به آواز قناری اش داشت.

شکوه، بی‌آنکه نگاهی به منظره دور و اطراف بیفکند، به سمت باغشاه پیچید و قدم‌ها را تند کرد. جلیل‌آباد و چهار راه گلوبندگ را همچنان با گام‌های سریع پیمود، کوچه غریبان و گذر لوطی صالح را پشت سر گذاشت و از میان کوچه پس‌کوچه‌های قیقاج خودش را به میدان پاقاپق رساند.

در اینجا سقاها مشک‌هاشان را از قنات شاه پر می‌کردند و بازار سرریز از خوراک و پوشاک در جنب و جوش داد و ستد صبحگاهی بود.

عباس خان از نفس افتاده بود. عادت به پیاده روی آن هم پیاده روی با شتاب نداشت. یکی دوبار به فکرش آمد یا جلو برود و از زنش مقصد را جویا شود یا خود از نیمه راه بازگردد ولی از هر دو کار منصرف شد. مکث کوتاه زنش، به نیت خریدن و خوردن کاسه ای هلیم، فرصت استراحتی به او داد. مع هذا وقتی دو باره در پی او به راه افتاد نیمه نفس بود.

در شکوه بر خلاف همسر، آثار خستگی نبود. از مسیری که در روز محل قمار قزاقان و در غروب پاتوق اوباش و اراندل بود نیمه دوان گذشت تا به کنار زاغه های خندق رسید. گویا در اینجا به مقصد رسیده بود.

بر سر در دکه ای که واردش شد با خطی ناموزون نوشته شده بود:

بخورات لازم برای اهل ذکر و ریاضات

احضار اجنه و شیاطین و ارواح

چله نشینی

نوشتن تعویذات و اوراد

حرز جواد

کف بینی و طالع بینی

باز کردن سر کتاب

انتظار عباس خان در بیرون دکه و در پناه تلی خاک به درازا کشید.

بردن فیض از تمام دانش های رمال وقت گیر بود.

در لحظه ای که می خواست باز گردد شکوه بر پله دکان دعا نویس ظاهر شد و رو به محله عودلاجان گذاشت. در آنجا به خرید مشک و اسفند سوخته و لاجورد پرداخت و بعد به سمت نقاره خانه روانه شد و در بالا خانه اش کوزه جادو و جنبش را

شکست و از آنجا به سراغ نظر کرده شاه چراغ رفت و دخیل بست.

آخرین بخش این سفر دور و دراز زن برای عباس خان از همه غریب تر بود:

با مرده شوی خانه دیگر چه کار دارد؟

توقفش در آنجا چندان طولانی نبود، اما عباس خان دیگر قادر به راهپیمایی نبود. به علاوه با همه وحشتی که از میت و غسلخانه داشت باید می ماند و سر از ماجرا در می آورد.

پس از دور شدن زنش با قدمی نا استوار به طرف سردابه رفت و با صدایی لرزان پرسید، «کی اینجاس؟ کسی اینجا نیست؟»

زنی درشت که بر بدن نیمه برهنه اش چادری پیچیده بود سر بیرون کرد و گفت، «چه کار داشتین؟»

عباس خان با تته پته گفت، «آمدم دنبال خانمم.»
غسال پرسید، «کی آوردینش؟»

عباس خان گفت، «الان اینجا بود...»

مرده شوی کامل به دالان سردابه آمد و عباس خان را با کنجکاوی نگاه کرد و گفت، «اگه الان اینجا بود که هنوزم هس. جایی نمیتونه بره.»

عباس خان گفت، «نه، زیاد نموند، زود یفت.»

زن این بار با کلافگی روی از او گرداند و گفت، «برو عمو خدا عمرت بده. از دیشب مرده تازه واسه ما نیاوردن. مرده های اینجام پا ندارن که بذارن برن.» و می خواست به درون غسلخانه بر گردد که عباس خان صدای لرزانش را بالا برد و گفت، «نیو خانم. یه دقه وایسا.»

زن گفت، «چه کار داری برادر؟ والله تخته بند میشم، عرق دارم میچام.»

عباس خان با شتاب گفت، «متوجه نیستین. زن من زنده اس. پیس پای من از سما یه چیزی گی یفت و یفت.»
زن چادرش را محکم تر به دور بدن پیچید و گفت، «خب می خواستی زودتر بگی. من گفتم میخوای اینجا برا ما اسم بد نومی درس کنی یا زبونم لال اینجات خرابه.» و با انگشت بر کله اش کوبید. «خب حالا که خانمت رفته شما وایسادی چه کار؟»

«میخوام بدونم از اینجا چی خی یید؟»
غسال دست ها را به کمر زد و گفت، «ببین آقا واسه ما دردسر درس نکون بالا غیرتت...»
صدایی از داخل غسالخانه بلند شد: «صغرا خانم این قالب صابون اینجا بود ندیدی؟ انگار آب شده رفته زمین. ندیدی؟»
عباس خان پرسید، «صابون از سما خی یید؟»
صغرا خانم مختصر من منی کرد و گفت، «ما والله رسمون نی صابون به کسی بر فوشیم، چون این کارم واسه ما خوبیت نداره. اما اینقده زن شوما عز و جز زد که دلم رحم اومد. خب حالا چرا سرش هوو آوردی که بخواد صابون مرده شور به رختش بماله؟ خدا رو خوش میاد؟»

عباس خان وحشتزده گفت، «هوو کدومه؟ کدوم هوو؟»
«خب اگه هوو در کار نی لابد از خوارشور مادر شوور دل خوش نداره. نصیحتشون کن با هم بسازن. اگر ناراضی هسی صابونم بده پولت بستون برادر.»
صدا باز از داخل سردابه برخاست: «صغرا خانوم!»
«اومدم بابا، اومدم.»

عباس خان چند قدمی عقب عقب رفت تا به نور روز رسید بعد برگشت و با اینکه نا در زانو نداشت چند قدم دوید.

عباس خان نمی دانست که با آن صابون مرده شویخانه زنش چه کرده است، ولی از قماش تحفه ای که شکوه به مهراولیا داده بود به یقین آگاه بود.

هم خرافات بود و هم وسواس – فکر تماس صابون میت با بدن زنده پشتش را می لرزاند.

عجب دل سنگی دارد این زن! شوم است، شوم!

کتاب بر سینه مهراولیا باز بود و چشم هایش بسته. در این حال خوش سبکباری پس از زایمان برای همه دلسوزی توأم با مهری لطیف داشت: برای زندگی مهربانو؛ برای دست ماه منیر؛ برای عقیم بودن ماه طلعت؛ برای وضع خاله قزی ماه منظر. مهراولیا غمخوار خانواده بود.

طفلک عباس! طفلک شکوه!

ذهنش از خاطره خویشان به یاد اختر خانم خزید. در مجموع ناراضی نبود که در روزهای آخر بارداری آمدن او به کرمانشاه منتفی شده بود.

چند روزی از نوروز سپری شده بود که اختر از تهران تلفن کرد. خط پر خش بود و صدا به زحمت از آن عبور می کرد:

«صدای منو میشنوی الی؟ با این تلفن کوفتی که همیشه حرف زد.»

«میشنوم اختر، میشنوم. حرف بزن.»

«فقط یک کلمه. صاف پوس کنده جونم، من نمیتونم بیام.»

اولین احساس مهراولیا پس از شنیدن خبر آرامشی عمیق بود که متعجبش ساخت. اصولاً از رفتار آمرانه و عاری از مهر اختر خانم چندان دل خوشی نداشت. رابطه را با او فقط به دلیل عبدالصمد میرزا حفظ کرده بود.

«امیدوارم نیامدنت به دلیل گرفتاریای بد نباشه.»
«غیر بد چی می خواستی باشه؟ عبدالصمدرو فرستادن جنوب.»
و خط قطع شد.

این قسمت از خبر مهراولیا را به اضطراب انداخت. عبدالصمد از سه سال پیش به اتهام داشتن مرام اشتراکی در بازداشت به سر می برد. انتقالش به جنوب چه معنایی داشت؟ نکند بخواهند سرش را زیر آب کنند؟ این کارها در این دوره سابقه طولانی دارد. بسیاری را در محبس کشته اند. مگر ارانی را در زندان نکشتند، یا سردار معظم را؟ مگر همین اواخر سید قمشه ای را در تبعید کاشمر خفه نکردند؟

بستگی مهراولیا به عبدالصمد میرزا - عمو زاده مادرش امیرزاده، همسال برادرش طهماسبقلی - بستگی خونی و عاطفی بود. او و برادر با هم در کودکی به روسیه رفته بودند و در آغاز انقلاب اکتبر با هم به قزوین بازگشته بودند. گر چه پس از مرگ طهماسبقلی عبدالصمد باز به شوروی رفته بود و سال ها از مهراولیا دور بود ولی در دل و ذهن او جای خالی برادر کم دیده و کم شناخته را پر کرده بود.

صدای پای شتابزده ای بر پله ها او را از این افکار و حالت خواب و بیداری به در آورد. شب و دیر وقت بود و اطاق، سوای نور کنار تخت، در تاریکی غرق بود.

مهراولیا گوش ها را تیز کرد بلکه صدای پا را تشخیص بدهد. صدا نه از بی بی بود پرستاری که برای نوزاد استخدام شده بود، نه از عباس خان که نفیر نفسش از طبقه بالا به گوش می رسید. در تخت که نیم خیز شد امیر خان به آستانه در رسید.

مهراولیا سایه شوهرش را میان چارچوب شناخت و با شوق و ناباوری گفت، «تویی امیر؟ قرار نبود بیای. نگفته بودی که.»

امیر خان هرچه در دست داشت در درگاه ریخت و به طرف تخت زنش رفت و چشمان را به صورتش دوخت. مهراولیا گفت، «اطاق تاریکه. چراغ وسطو روشن کن.» امیر خان در کنار تخت نشست و دست های مهراولیا را در دست گرفت: «تو خوبی؟»

«آره خوبم - چرا صدات ناراحته؟ اتفاقی افتاده؟» صدایی که این بار از گلوی امیر در آمد بغض و خنده در هم آمیخته بود و با نفسی گره آلود گفت، «این تلگراف که کشت منو.» و سرش را با خستگی بر زانوی زنش گذاشت. «کدوم تلگراف؟»

در صدای امیر خان حالا زنگ خنده بر گره بغض پیروز بود. سر را بلند کرد و جواب داد: «تلگراف عباس.» و خنده اش با حالتی عصبی اوج گرفت.

مهراولیا با اصرار پرسید، «چی؟ تلگراف کدومه؟ بده ببینم؟» امیر پرده اشک را با پشت دست از چشمان سترد و تلگراف را از جیب بیرون آورد و به مهراولیا داد: «الی فارغ. بچه سلامت. در اسرع اوقات حرکت.» مهراولیا آن را بلند خواند. امیر خان گفت، «من فکر کردم تو سر زارفتی.»

اگر صدای خنده مهراولیا اوج نمی گرفت شاید بغض امیر خان سر باز می کرد اما خنده الی واگیر داشت. امیر خان سر را به میله های فلزی تخت تکیه داد و وقتی خنده الی آرام گرفت پرسید، «زایمان که سخت نبود، بود؟ نیامدن قابله که مشکل ایجاد نکرد، کرد؟» «همه چی به خوبی و خوشی گذشت.»

امیر خان بوی پاکیزه اطاق را، که مخلوطی از بوی الکل و
تنظیم و شیر تازه و پودر تالک بود، با نفسی بلند به ریه ها برد
و از جا برخاست. بسته هایی را که در درگاه ریخته بود جمع
کرد و همه را در دامن مهراولیا بر تخت گذاشت.
روی همه جعبه باریک و مقوایی و قهوه ای رنگی بود که با
رنگ طلایی و خط لاتین رویش نوشته بودند: «لینت».
الی آن را برداشت و با ذوق تمام گفت، «می دونستم برام ساعت
می خری. مطمئن بودم.»

امیر با تعجب قوطی مقوایی را نگاه کرد و گفت، «من هیچ چی
برات نخریده ام. این یه تیکه شکلائی فرنگیه نمی دونم کی دم راه
افتادن به من داد.» و با لبخند کج خجلتزرده ای اضافه کرد: «بقیه
هدایام از طرف بشارت سلطنه و خواهراته. مال من طلبت.»
باز قهقهه مهراولیا بلند شد: «الهی بمیرم. مئه اینکه هر چی
مربوط به این بچه اس عوضیه - اختر باید میومد نیومد، قرار
بود پسر شه دختر شد، تعبیر تلگرافش اون از آب در اومد
ساعتشم شکلا! عوضش کرد خاص و خلصه، بساط سیزده بدر
مارو بهم نزد!»

صدای عباس خان از آستانه در بلند شد:

«چیا تو از تهیون به این زودی اومدی؟ چی می گی نمی ذایی
زن زانو بخوابه؟»

«داشتم از تلگراف تو براش می گفتم. مگه مقصودت از "در
اسرع اوقات حرکت" این نبود که من راه بیفتم؟»

عباس خان خواب آلود سرش را، که رو به طاسی گذاشته بود،
خاراند و دستی بر شکم برجسته اش کشید و گفت، «مقصودم که
تو نبودی. مقصودم این بود که من دی اسیع اوقات حیکت

دده قنم خیر

می کنم.» و در مقابل خنده بلند امیر خان و مهراولیا با تحیر
پرسید، «این کجاس خنده دایه؟»

فصل چهاردهم

قدم خیر صبح با طلوع آفتاب از خواب برخاست. معده اش خالی بود و سرش سبک و عرق تنش خشک شده بود. فقط تلخی استفراغ شب گذشته ته حلقش رسوب کرده بود.

«امرو دیه کوفت بخورم آیه یه لقمه بذارم دهنم.»

کسی در آبدارخانه ظرف و ظروف را جا به جا می کرد و صدای آرام پا و ریزش آب از آبپاش در حیاط بلند بود و آواز دست فروش دوره گردی از ورای دیوار خانه به گوش می رسید:

«داغ و برشته دارم لبو! قند تنوریه لبو! هوسانه لبو!»
صبح ها دید چشم دده بهتر بود و گوشش تیزتر می شنید. مدتی در رختخواب نشست و به نواهای خانه گوش سپرد. در فکر بود که چرا پس از سال ها خواب مرحوم حاجیه خانم، مادر مؤیدالاسلام، را دیده است.

حاجیه خانم، با قیافه عبوس همیشگی در خواب دایره زنگی می زد و چاوش زواری می خواند:

«بر مشام می رسد هر لحظه بوی کربلا.»

دده پرسید، «وا! زن مجتهد از کی داریه میزنیتان؟»

«طشت مزنم — تو چشات دیه سو ندارد نمبینی. طشت مزنم.»

دده جواب داد: «چش م چش عقاب آس، نمبیند؟! داریه میزنیتان حالیتان نی.» و دایره را از دست حاجیه خانم گرفت و به صفیه داد و از سر و صدایی که صفیه از آن در آورد از خواب پرید.

حاجیه خانم به هر کجا که می رفت فضا سوگوار می شد. البسه تیره، صورت گرفته، کرک پر و سیاه پشت لب و گره ابروانش کافی بود که مجلس افسرده شود ولی بروزات دینداری بی وقفه اش بود که رمق زندگی را از همه سلب می کرد، خصوصاً هنگامی که با آن صدای حزین اشعار مذهبی می خواند:

«از درم در آمد یار با جمال نورانی...»

دده معتقد بود که کارهای حاجیه خانم از روی گربُزی است: «چشش هزار کار مکوند که ابروش نمداند! تاریکی نشست اس

روشنایی ر مپاد! امان از ای زن مجتهد که آب آب مکشد!»

در منزل امیرزاده همه دقیقه شماری می کردند که حاجیه خانم برود تا زندگی را از سر بگیرند. امیرزاده احترامش را داشت و حفظ الغیث را می کرد، اما اگر اشرف السلطنه آنجا بود با ذوق

می گفت، «رفت حاجیه خانم شکر خدا. حالا دیگه برید بزنید و بکوبید.»

سوسو خانم تارش را بر می داشت و دایی دایی نی لبکش را و صفیه به اولین زخمه و نوا به رقص می افتاد.

صفیه از کودکی طرب زنگی داشت و به محض برخاستن ضرب موسیقی بدنش به جنب و جوش می افتاد، گویی رقصیدن را پیش از راه رفتن آموخته است. چنان پیچ و تاب به بدن می داد و قر گردنی می آمد که همه را حیران می ساخت. دادا صادق از ذوق هنرنمایی دختر بی اختیار سوت بلبلی می کشید و دایی دایی نی لبک را کنار می گذاشت و با حرکات نخراشیده دست و بالش را می جنباند و می خواند:

«غریب نوازی کون، یه خرده پیش بیا

«با سبیلیم بازی کون، بعد قمیش بیا»

دده آهی کشید و مثل آن زمان ها، گویی در همان محفل نشسته است، گفت، «خفه شی دایی دایی. خاطر صفیه رِ مِخوای اما خُ کمر که نداری گردن خرد!» و از جا برخاست. رختخوابش را پیچید؛ دست و رو را با صابون شست؛ دندان ها را با انگشت اشاره و نمک سابید؛ آب را با قل قلی قلیان وار در دهان غرغره کرد؛ در بینی با صدایی شیپور سان آب گرداند؛ لباس های چون برف سفیدش را به بر کرد و به طرف آبدارخانه راه افتاد.

ننه رقیه بساط چاشت را حاضر کرده بود و در انتظار نان تازه بود. نارخاتون و شوهرش مراد، که تازه استخدام شده بودند، هنوز در آبدار خانه نبودند.

دده پرسید، «کوجان ای دوتا؟ هنو مرغه مِکونن و تو جاشان خر غلت مِزنن؟»

نارخاتون همان موقع با سلام وارد شد. قدم خیر نگاهی به لباس پر چروک او کرد و گفت، «چرا ایقره کیس و ترنجیده ای دختر؟ میه از دهن گاب درآمدی؟ عکست آیه در مبال بکشن آفتابه رم مکنون! شوهرت کو؟»

دادا صادق و مراد با هم رسیدند، اولی با آبپاش و دومی با یک نان سنگک داغ و دو لبوی تنوری.

ننه رقیه تو دماغی پرسید، «همی یه نان ستاندی؟» مراد جواب داد: «نان کوجا بود؟ دو پشته آدم در دکان اس اما ا نان خبری نی!»

قدم خیر به مراد گفت، «عرضه یه نان خریدم نداری؟» «نان نیس قدم خیر باجی. به ای برکت نیست. مخوای برم یه محله دیه باز نان بستانم؟»

دده گفت، «بشین چایت بخور.» و رو به ننه رقیه گفت، «نان لواش آب بزن. نان شب مانده نداریم؟»

ننه رقیه با غرغر چند نانی که از آرد عدس بر ساج پخته بود و نیمی تافتون بیات از ناندان در آورد و وسط سفره گذاشت. دادا صادق آستین و پاچه های شلوار را، که بالا زده بود، پایین کشید و بر لبه سکو نشست.

دده به مراد گفت، «یکی از او چغندرا ر دس نخورده بذا کنار با دو تا کاسه ماست برا سر سفره ظهر خانما – هیچکدامشان صبح نمخورن. یکی دیه ر بذا تو او قاب کوچک با او کارد تیز بده به دادا صادق تا پوس کوند.» مراد دستور را اجرا کرد.

پوست سیاه شده لبو با یک اشاره دست دادا صادق از گوشت قرمز تیره اش ور آمد. دادا با تحسین رنگ و بوی لبو را با چشم و بینی سنجید و گفت، «ایقره زیر خلوار تون حمام مانده اس که

شده اس یه گل آتش والله!» بعد آن را میان دو انگشت یک دست گرفت و با دست دیگر ساطوری اش کرد و با فشار شست قاچ ها را چون بادزنی کاغذی بر زمینه سفید بشقاب گسترده. انگشتان را با لذت لیسید و اضافه کرد: «حلوای تنتنایی! خب شهد دارد، خب! مثال شیرۀ انگور اس! سیر کن قدم خیر، هر ورقش خواباندن د شهد آلوبالو والله!»

آواز لبو فروش هنوز از بیرون خانه بلند بود:
«قند پر آبه لبو! آی لبوی صبحانه! صبحانه دارم لبو! لب چسبانه لبو! هوسانه لبو! شیرین و داغه لبو! آی لبوی صبحانه، صبحانه دارم لبو!»

تا ننه رقیه چای را بریزد صفیه هم آمد. سرور و نورصبا نزد سردار مفخم بودند و هاجر شب را در منزل خودش خوابیده بود. بوی نان داغ و بخار شکرین لبو مشام قدم خیر را پر کرد. استکان چایش را در هوا گرفت و به ننه رقیه گفت، «ای چیز آس برا م ریختی - آب حنا!» بعد رو به نارخاتون اضافه کرد:
«بیا دختر چای ببند روش رنگ بگیرد.»

مینگ مینگ ننه رقیه باز بلند شد و نارخاتون در عجله ای که در برخاستن داشت قندان را برگرداند. دده نگاه خیره اش را به او دوخت و گفت، «آیم دس پاچه کار دوبار مِکوند.» و لقمه ای نان و پنیر به دهن گذاشت و از صفیه پرسید، «ای بزک و دوزک چیز آس؟ چرا خودت مثال تو گودیا ساختی؟»

صفیه خنده کنان گفت، «دارم میرم خیاط خونه. میخوای مشتری از ریخت من بذاره در ره؟!» و با ذوق اضافه کرد:
«امروزم تلفن مغازه وصل میشه. دیگه از شر سر گذر رفتن و پیغام از بقالی گرفتن خلاص!»

دادا صادق عاشقانه دخترش را برانداز کرد و گفت، «مثال پنجه آفتاب شدی والله. به ماه مگی تو در نیا که م در آمدم. لبش سیر کون قدم خیر – مثال لالکای خروس.»

دده یک لقمه دیگر برداشت و چایش را لاجرعه سرکشید و با بی حوصلگی به دادا صادق پرخاش کرد: «چشات لوچ نکون انگار کدخدای کیگا! مثال مادر شوهر آلی خانم مشی والله.»
دادا صادق خنده را سر داد و ننه رقیه تو دماغی گفت، «ووی!»
صفیه، برای اینکه خشم دده را متوجه کس دیگری بکند، گفت، «راستی جاری آلی خانم از دست تو به آقا شکایت کرده قدم خیر باجی، خبر داشتی؟»

دده نگاهش تند شد: «او قرمه بی پیاز عروس بی جهاز؟! به تخم اسب دل دل که چغل خوری کرده اس!» و استکان خالی چایش را به طرف نارخاتون گرفت و گفت، «وخی یه چای دیه به م بده. آن یه انگشت دانه ایقره نبود که کور بگد شفا – وخی.» و رو به صفیه اضافه کرد: «به زینب قاز چران مماند او شکوه خانم، با او گردن لق لقوش! همی برد خودش جم و جو کوند که ثوابی کرده باشد در حق عباس خان، با م چکارش اس؟ جان به جان بشد خانم نمشد ای زن.»

دادا صادق با خوش خلقی گفت، «قدم خیر امرو میر غضب اس! خدا به دادمان برسد!»

ننه رقیه قوری را از سر سماور برداشت و چند بار گفت، «خدا به دور! خدا به دور!»

صفیه برای عوض کردن صحبت از جمع پرسید، «سرور کی راه میفته؟»

دادا صادق جواب داد، «حالا که نمرّد، نخیرا. لابد اس مماند تا آلی خانم برگردد بعد برد.»

صفیه گفت، «سفر هاشم آقا و ماه منیر خانم برای همین عقب افتاد. اونام منتظرن الخان بیاد.» و از جا بلند شد. نار خاتون و مراد هم برخاستند و پی کارشان رفتند.

ماه منیر در این صبح چه می کند؟ پس سفرش تا آمدن مهراولیا به تعویق افتاده است و باز حرفی نمی زند! قدم خیر شده است انگستری پا - زینت نا به جا، پوستین تابستان - بی قدر و قیمت. و زیر لب گفت، «دیه دَدَه تَ نَمخوای بَبَم! خُ رسم روزگار آس ای.» و آه بلندی کشید و بی اختیار دستش به طرف ظرف لبو رفت. ولع خوردن و قی کردن اخیر را از همه پنهان کرده بود. حالا هم وقتی دید نگاه دادا صادق به اوست دست را پس کشید. دادا صادق گفت، «یه دو تکه بخور قدم خیر باجی. غاغاله خشکه شدی. شدی پوست و استخوان.»

راست بود که با همه پرخوری ها یک جو به وزنش افزوده نشده بود و هنوز چون ترکه انار نازک بود. اما بروزات بیماری را در همه اندام هایش حس می کرد. پوستش به خشکی می زد و دندان هایش زنگار گرفته بود. به دادا صادق گفت، «میه چه خبر آس؟ چار پهلو شدم بس لنباندم.» و در دل گفت، «نمدانم چم شده اس. سر تا پام شده آس آب و آتش. نمدانم سردیم کرده اس یا گرمیم.»

دادا صادق، بی خبر از احوالات درونی دده و در حین جویدن، گفت، «بلکم منم با سرور یه سری برم تا قزوین زنده ها و مرده ها ر ببینم. میخوام برم شازده حوسین سر قبر شازده خانم. یه تک پام مرم تا چناس برا زیارت گنبد بارگاه امامزاده بی غیرت.» و دهن را گوش تا گوش گشود.

دده با اخم نگاهش کرد و گفت، «حالا مردم یه گهی مخورن تنم باید بخوری؟ مقبره شیخ الاسلام با او حشمت و جلال تو ملک

شخصیش برا تَنَم شده اس امامزاده بی غیرت؟! ای فضولیا به تو نیامده اس دادا صادق. یه دَفَه دیَه گوفتی پدِرت میارم مقابل چِشِت.»

دادا صادق خنده کنان گفت، «حالا گفتیمان نگفتیمان — دس ور دا قدم خیر. دنیا که آخر نمشد بالام.»

«همی آخر شده آس که تو از ای غلطا مِکونی. کسی نداند والله مِگد تو دیرو پات به این خانه وا شده آس و آقا سیوای ای مجتهد زاده ندیدی. ای جد کمر زده تحفه اش به ای خاندان چه بوده آس؟ گفت و ماشر! ماه منیر منم داده اس به ای غول بیابانی تاجر زاده که همی روزا ور دارد ببرد به کوه قاف! دیَه کوجا دس مَ بهش مِرسد! همه رَ پراکنده کرده اس ای پسر مجتهد تا خوب ببرد و بخورد!» و با دو دست ادای قاپیدن بشقاب و قاشق و قندان سر سفره را در آورد: «ای مال مَ! ای مال منبر! اینم مال ننه قنبر!»

دادا صادق گفت، «باز چه شده اس قدم خیر باجی؟ چقرَه حرارتی مزاجی بالام! هنو لبویی سر کوچه اس، مخوای برم یه کاسه آب چغندر برات بستانم؟ با سرکه قاطی کون سر بکش تا صفرات رد کوند! گوفتم والله آ دنده چپ پا شدی امرو. نگو ای حرفار، نگو دیَه بالام، باز سر هیچ و پوچ قال به پا مِشد.»

قدم خیر کی از جنجال می هراسید؟ او که یکبار تخت سینه امیرزاده خانم زده بود حالا مراعات کدام مقام را بکند؟ اگر سرش می رفت زبانش نمی رفت. عادت داشت که هر چه بر دلش می گذرد بر لب جاری کند — در باره هر کس که باشد. اینجا سرای او بود و اهل سرا خانواده او — این روزها هم با این دل پر و سر سنگین مجال ملاحظه برای کسی نداشت.

«ای! قال میشد که بشد! به تخم اسب دل دل! من مترسانی؟ از ای جد کمر زده؟ مَ بر اش فاتحه ام نمخوانم! اوجا که باج به شغال مدن اردستان آس.»

عربده مؤیدالاسلام ننه رقیه را از جا پراند. صفیه رو به در آبدارخانه داشت و از زمانی که آقا را در درگاه دیده بود منتظر عکس العملش بود. دادا صادق با شتاب از سر سکو برخاست. ننه رقیه قوری به دست با دهان باز ایستاد. قدم خیر یکبار چشم ها را در کاسه گرداند و با نگاهی خیره به طرف صدا برگشت.

مؤیدالاسلام کف به دهن آورده بود: «ببر صدای نحستو قدم خیر!»

دده همچنان با نگاه خیره گفت، «چه خبر آس؟ میّه پشت شمس العماره گوфتم لالبو؟»
«نون و نمک حرامت باشه زن!»

قدم خیر لب زبرین را در پناه لب زیرین گرفت و گفت، «ایه از تَن اس نان و نمک از ای گلو پایین نرد!» و با مشت محکم بر قفسه سینه اش کوبید. «نان و نمک ا من آس مجتهدزاده. مَ کنیز ای خانه ام از ای خانه ارث میبرم — تو حویل ای خانه ای، ارثش مخوری!»

مؤیدالاسلام، که همه صورتش را خون گرفته بود، نعره دیگری کشید و گفت، «دادا صادق اون موزر منو بیار تا حق این زن هارو بذارم کف دستش.»

قدم خیر برای مؤیدالاسلام شیشکی بلندی بست و گفت، «برا مَ مَز مکشی؟! همی گَزَم به مَزِت!»

دده قدم خیر

ننه رقیه پخش زمین شد. صفیه دست قدم خیر را گرفت و دادا صادق با گفتن، «آقا! آقا جان! ای آقا!» مؤیدالاسلام را به طرف حیاط خلوت برد.

فصل پانزدهم

قبل از اینکه هاشم آقا کوبه را بکوبد هاجر در خانه را به رویش گشود و صفیه، که پشت سر خواهرش ایستاده بود، با صدایی خفه گفت، «ماه منیر خانم تو مهمانخانه اس.»

هاشم آقا به تمام کسان و نزدیکان زنش علاقمند بود. هاجر و صفیه را به خاطر ذات شاد و خوی آمیزگارشان هم عزیز داشت. لب به لبخند گشود و گفت، «به به صفیه خانم هنرمند! به به هاجر خانم خوشگل! چشم ما روشن، دل ما گلشن. خوش

آمدیتان، صفا آوردیتان، یاد فقیر فقرا کردیتان! چه شده اس از ای ورا؟»

با اینکه هاجر هر روز سری می زد و صفیه هم غالباً به دیدن ماه منیر می آمد هاشم آقا هر بار همه این تعارفات را با آنها مکرر می کرد چون می دانست که اسباب خنده و تفریح این دو و بقیه اهل خانه را فراهم می آورد. اما امشب دو خواهر قیافه ای جدی داشتند و بر خلاف معمول به شوخی تکراری هاشم آقا نخندیدند.

صفیه و هاجر برای شاد بودن آفریده شده بودند. سرخوشی را از پدرشان دادا صادق به ارث داشتند، چشمان درشت و دماغ گرد و لب قلوه ای را از ننه رقیه مادرشان. دو خواهر به هم شبیه بودند — گرچه هاجر موی خرمایی رنگ و پوست سفید داشت و صفیه گیس مشکی و چهره گندمگون. به علاوه صفیه باریک اندام بود و هاجر گوشتالود؛ صورت هاجر مدور بود و مال صفیه خط و زاویه داشت. هر دو وقتی می خندیدند بینی گردشان را تا زیر چشم و ابرو چین می دادند و دو رج دندان سفید یکدست را نمایان می ساختند. صفیه سیت و سماقی بود و هاجر نرم و نمور.

این دو گرچه دختران دایه ماه طلعت بودند، انس و الفتشان با مهراولیا و ماه منیر بود. عزت و احترام ماه طلعت خانم البته جای خود داشت — بر مسند امیرزاده خانم او نشسته بود و حفظ تشریفات در محضرش از واجبات بود. اما با مهراولیا و ماه منیر قید تشریفات را نداشتند. سراسر کودکیشان با هم گذشته بود.

صفیه شریک شیطننت ها و بازیگوشی های مهراولیا بود و هاجر به دلیل طبیعت ملایم و بی آزارش برای بازی با ماه منیر از طرف دده قدم خیر برگ امان داشت. زمانی که مهراولیا و صفیه پنهان از بزرگ ترها به سوراخ سنبه و برج و باروی خانه سرک می کشیدند و از دیوار راست بالا می رفتند، ماه منیر و هاجر سرشان را با حیوانات ریز و درشتی که در آب و خاک خانه می زیستند و غالباً به چشم دیگران نمی آمدند گرم می کردند: مارمولک های باغچه، عنکبوت های طولیه، قورباغه های آب انبار، عقرب های ذغالدانی. اگر از آب بازی و خاک بازی منع می شدند، ساعات طولانی دو به دو به تماشای قوی سفیدی که بر استخر باغ بشارت السلطنه در میان برگ های درشت نیلوفر آبی شناور بود می نشستند یا با طاوس رنگینی که در میان آن باغ پرگل و خرم جولان می داد همقدم می شدند. تیمار گربه ها هم که جای خود داشت.

هاشم آقا از قیافه جدی دو خواهر تعجب چندانی بروز نداد. شوخی هم مثل تعارف است – آمد و نیامد دارد، گاه می گیرد و گاه نمی گیرد. از نتیجه نباید نومید شد، رو را باید سفت کرد و به خوشمزگی ادامه داد. با همان صورت خندان پرسید، «مهمان دارد ماه منیر؟ لابد مهمان دارد که د مهمانخانه اس ولی پرسیدن که ضرری به کسی نمزند، مَرَنَد؟»

هاجر بره وار هاشم آقا را نگاه کرد و صفیه همچنان با صدایی آهسته گفت، «بعله. مهمان آمده.»

هاشم آقا به طرف اطاق پذیرایی راه افتاد و گفت، «صفیه جان با دستای خوشگلَت یه چای تازه داغ به م برسان که تشنه چاییم. د اداره که آب زیپو میبندن به نافمان.»

در اداره روزش به خواهش و تمنا گذشته بود. از آنجا که هاشم آقا مسائل را بر خود و دیگران آسان می گرفت معمولاً مشکلی با کسی نداشت. اما تقاضای به تعویق انداختن زمان مأموریت در کارگزینی اسباب بگو مگو شده بود. باید مسئله را با ماه منیر حل کند و از او قول بگیرد که تأخیر مجددی در سفر پیش نیاورد. خیر، گل و گربه و آمدن الی بهانه است – تعلل ماه منیر علت دیگری دارد.

وقتی هاشم آقا وارد اطاق شد، خانمی که رو به روی ماه منیر نشسته بود، چادر تا شده اش را از پای صندلی با عجله برداشت و بر سر و رو کشید.

بر قرنیز رو به حیاط دو گلدان گل کاغذی قرار داشت و از میان پنجره باز بوی گل شب بو فضا را انباشته بود. باقی مائده شیرینی های عید هنوز بر میزها بود: نان نخودچی و نان برنجی و برشتوک و رشته برشته و سوهان عسل و بادام سوخته و توت شکری به اضافه ظرف های آجیل شور و آجیل شیرین و قاب میوه. بر سر بخاری چند ردیف کاسه بشقاب مرغی، از بزرگ تا کوچک، سوار بر هم چیده شده بود و آینه ای که در پشت آنها به دیوار نصب بود تعدادشان را چند برابر جلوه می داد.

هاشم آقا در مقابل عکس العمل میهمان بی اختیار به قصد خروج از اطاق نیم چرخ زد و با اشاره سر از زنش پرسید که خانم کیست.

ماه منیر نگاه گذرایی به شوهرش کرد و جواب اشارتش را به اشاره نداد بلکه به صدای بلند سؤال کرد، «زینت خانمو نمی شناسی؟»

هاشم آقا جواب داد، «خیر - خدمتشان ارادت ندارم.» و در حین نشستن اضافه کرد: «دیر نشده اس - حالا پیدا میکنیمان. جلو ضرر آهر کوجا بیگیری نفع اس بالام.» و با شوخ طبعی متعارفش دست بر سینه گذاشت و سر را خم کرد و گفت، «بنده عرض ارادت دارم!»

ماه منیر رو به میهمان گفت، «غریبه اینجا نیست. اون چادرو کنار بذارین زینت خانم.»

زینت خانم پسر دو سه ساله ای را که کنار صندلی اش جا داده بود، بیشتر به طرف خود کشید و گفت، «نخیر - آقا که دیگه به من نامحرمه.»

هاشم آقا با خنده گفت، «شما دَ کوچه و بازار سر باز مگردیتان ایّه نه پاسبان چادرتان از سرتان میکشد و پاره مکوند. ما ر نامحرم حساب مکونیتان؟! والله بی لطفی میفرمایتان.» و به شوخی از جا بلند شد و اضافه کرد: «روتان باز مکونیتان یا برم آژدان سر گوذر خبرکونم؟!»

ماه منیر گفت، «بشین هاشم. زینت خانم خسته اس. از قزوین رسیده و پرسیان پرسیان ما رو پیدا کرده.»

نخیرا! امشب شوخی های هاشم آقا پشمی ندارد. هیچکدام از حرف ها و حرکاتش سایه خنده ای هم بر لب زنش ننشاندده است. صفیه با یک فنجان چای وارد شد. هاشم آقا چای را برداشت و قندان را روی نزدیک ترین میز گذاشت و پرسید، «به زینت خانم چای نمدی صفیه جان؟»

زینت خانم جواب داد، «دس شما درد نکنه - شربت صرف شد.» و پسر بچه را که به وول خوردن افتاده بود و دست به گرفتن شرابه های منگوله دار رومیزی دراز کرده بود روی

زانو نشاند و دامن چادرش را به دور او صاف کرد و آغاز نق
نق پسر را با جنباندن سریع زانو‌ها خاموش ساخت.
هاشم آقا قندی به دهان گذاشت و جرعه ای چای را دیشلمه
نوشتید و بی توجه به سکوت نا مأنوس ماه منیر با پسرک شروع
به حرف کرد: «خب، ماشالا آقا پسر! اسمت چیزس پسر جان؟»
زینت خانم چادر را بیشتر بر سر و رو کشید و گفت، «غلام
شما، امان الله.»

هاشم آقا گفت، «نخیرا، نخیر. چه فرمایشا؟ چرا غلام؟ نخیر –
تاج سر من اس. بعله.» و بقیه چایش را سر کشید.
ماه منیر به صورت هاشم خیره شد و گفت، «امان الله پسرته
هاشم.»

هاشم آقا قندی را که در دهان داشت قبل از جویدن یکی دو بار
مکید و گفت، «البت، بعله – جای اولادم باشد، چه فرق مکوند
بالام.» و دور خیز کرد تا در این زمینه هم مزه ای بریزد ولی
ماه منیر با کلافگی کوشش اش را عقیم گذاشت و گفت، «جای
اولاد نه هاشم – امان الله پسر تو! زینت خانم که اونجا رو به
روی من نشسته زن تو بوده. چطو یادت نمیاد؟»

خنده بر لب هاشم آقا خشک شد و رنگ از رخسارش پرید. «م
زن جز تو ندارم – ای حرفا چیزس؟ ای خانم کی اس؟ امشب تو
ای خانه چه خبر شده اس؟» و از جا بلند شد.

ماه منیر با لحنی قاطع، که جا برای چون و چرا نمی گذاشت،
گفت، «بشین هاشم!»

هاشم آقا نشست و ناگهان به نظرش آمد که صدای زن برایش
آشناست. اسم از خاطرش رفته بود ولی آن هم در ذهنش زنده
شد: به خاطر لهجه اش به زینت تهرانی شهرت داشت.

زینت خانم بنای گریه را گذاشت: «عقد که نکردی منو آقا جون – صیغه ام کردی. خدمت خانم عرض کردم. این بچه رم گذاشتی تو دومن منو رفتی. این راه دور و درازو کوبیدم اومدم که بهت بگم بچه ات بی پد ره.» و بینی را پر صدا در دستمال خالی کرد و به زاری ادامه داد.

چشم های ماه منیر هم دو کاسه اشک بود. هاشم خود را بر دسته صندلی ماه منیر جا داد و دست بر شانه زنش گذاشت و با لحنی رقت بار گفت، «فقط سه ماه ماه منیر. به جان عزیزت قسم، به موت قسم فقط سه ماه م ای زن صیغه کردم. یه سال مانده به عروسیمان. حق و حسابشم تا دینار آخر پرداختم – همه ر. حالا نمدانم چه مخواه آ جان م؟» و رو به زینت خانم با خشم گفت، «چه طلبی آ م داری زن؟ چرا آمدی زندگی و سامان من بر هم بزنی؟ م با تو بد نکردم. چرا به دروغ مخوای بچه ات به گردن م ببندی؟»

گریه زن شدت گرفت: «به حضرت عباس دروغ نمیگم. به نون و نمکی که امشب از دست خانم خوردم دروغ نمیگم. به ولای علی دروغ نمیگم. هر چی بود و نبود خدمت خانم عرض کردم. بچه مال شماس.»

پریدگی رنگ حالا جای به قرمزی مایل به سیاهی داده بود و صورت هاشم آقا تیره بود: «درغ مگد ماه منیر. دندان من شومرده اس. کوجا بچه مال من اس؟ از م صاحب بچه شده اس این همه وقت صبر کرده اس حالا تازه آمده اس سراغ م؟! میه میشد؟»

«به ملا صالح همون زمون گفتم. ملا صالح که یادت میاد آقا؟ صیغه رو اون جاری کرد. گفتم منو ببر پیش آقا. گفت صبر کن اول خبرش می کنم بعد ترو می برم.» و باز دماغش را در

دستمال گرفت. «دو سال آزرگار این بچه رو به دندون کشیدم و صبر کردم، خبری نشد. تا امسال ملا صالح عمرشو داد شما. دیدم باس خودم پیام شما رو پیدا کنم.»

سال اولی که در وزارت مالیه کار را شروع کرده بود، ملا صالح چند بار توسط برادرها پیغام و پسغام برایش داده بود – یادش آمد هاشم. پیام ها را بی جواب گذاشته بود. جز کلاشی با او چه کاری داشت ملا صالح؟

به صورت ماه منیر رنگ نبود، گویی به جای خون دو غابه زیر پوستش جاری است، و لبانش می لرزید. بی آنکه به صورت شوهرش نگاه کند پرسید، «مگه تو وقتی از زینت خانم جدا شدی نیامدی تهران؟»

هاشم آقا به فکر رفت وبعد لحظه ای گفت، «خیر! دو ماهی د قزوین ماندم تا کار استخدام وزارتخانه تمام شد – بعد یکسره آمدم تیران. ای زن نمائست همانوقت من پیدا کوند؟»

«ملا صالح هیچی نگفت به شما؟ به ولای علی همون زمون بهش گفتم...»

هاشم آقا با غیظ حرف زن را برید: «ای به کله پدر ملا صالح! و رو به زنش گفت، «به موت قسم ماه منیر دُرغ مِگد. م گوناکارم که به تو نگوفته بودم که صیغه داشتم – تنها گونای م همین است و بس. ای زن آمده اس کاشانه من از هم بیاشد...»

ماه منیر نگذاشت هاشم آقا حرفش را به آخر ببرد: «بد کردی از من پنهان کردی، اما به جبران پنهانکاری گناه دیگه ای مرتکب نشو. این بچه مال تو ا. تمام نشانیا و تاریخیایی که زینت خانم به من داده درسته. به علاوه نگاش کن بچه رو، عین خودته هاشم.» هاشم آقا برای اولین بار با دقت به پسر چشم دوخت. پسر شستش را می مکید و سر بر سینه مادرش چرت می زد.

هاشم با لحنی معترض شروع کرد: «کوجای ای پسر...»
باز ماه منیر حرفش را برید، و عکس کودکی هاشم را که در دست داشت، به طرف شوهرش گرفت: «نگاه کن. عکس خودتو نگاه کن، اون بچه رم نگاه کن. اینجا تو سه سالته، چند ماه از این پسر بزرگ تری. ببین که مو با هم نمیزنین!»

هاشم آقا منقلب تر از آن بود که بتواند فکرش را بر عکس خود یا صورت پسر متمرکز سازد. بی آنکه به تصویر نگاه کند آن را از دست ماه منیر گرفت و به زینت خانم خیره شد و گفت، «کردی کار خودت؟ حالا از جان م چه مِخوای؟ با م چه کَارت اس زن؟»

های های زینت خانم بلندتر شد و ماه منیر جواب هاشم را داد: «من با تو کار دارم. زینت خانم چیزی نخواستی. من میخوام که تو همین فردا بری و برای این پسر سجل احوال بگیری و پدریشو قبول کنی. من میخوام که از فردا برای امان الله مقرری بذاری و ماه به ماه مَخارجشو به زینت خانم بپردازی.»
هاشم آقا یکی دو بار دهانش را باز و بسته کرد و بالأخره گفت، «به موت قسم...»

«یا میکنی یا من میذارم میرم. میل میل توست.»
گریه زینت خانم بند آمده بود. برای لحظه ای اطاق در سکوت کامل فرو رفت. تا هاشم آقا خاموشی را با نفسی بلند شکست و به ماه منیر گفت، «آیه تو دستور بدی، آیه تو امر کونی – مِکونم. خیال کون یه بچه از سر راه وِرداشتم...»
ماه منیر گفت، «نه، بچه سر راهی نیست امان الله – پسرتی. پسر تو امان الله.»

هاشم آقا از جا بلند شد و بلا تکلیف دو باره بر دسته صندلی زنش نشست و گفت، «مَخارجش تقبل مِکونم – تا هر وقت که تو بگی.»

اما پدریش نه. والله داری زندگی خودت میشورانی. مَ هر چه دارم و ندارم مال تو اس ماه منیر. چرا مِخوای به مال خودت آتش بزنی؟ چرا مِخوای ارث خور برا مالت درس کونی؟»
ماه منیر گفت، «اگه مال منه، خودم می دونم. اگه دارم آتش بهش می زنم، خودم می دونم. اگه ارث خور می تراشم خودم می دونم. اما من نمی تونم ببینم که بچه تو بی پدر بمونه.» و بغضش ترکید.

صدای گریه زینت خانم هم اوج گرفت. صفیه و هاجر، که هر دو پشت در گوش ایستاده بودند، وارد اطاق شدند.
هاجر سر ماه منیر را بر سینه گرفت و صفیه امان الله را از بغل مادرش برداشت و بر زانوی هاشم آقا نشاندد.
بچه خواب آلوده مکیدن شست را از نو شروع کرد و سرش را به جستجوی مادر به اطراف چرخاند.

هاشم آقا دستی به سر پسر کشید و دوباره او را به صفیه داد و رو به ماه منیر گفت، «آیه اشک تو درآد مَ مِخوام دنیا نباشد. هرچه تو بخوای مَ همو کارَ مکونم. چشم. دستور مِدی هفته دیه مِرم دنبال کار سجل احوال...»
ماه منیر که هنوز سر بر شانه هاجر داشت بی آنکه سر بردارد گفت، «هفته دیگه نه، فردا.»

«به روی چشم - همی فردا مِرم. مقرری رَم مِذارم خودت ماه به ماه بفرست. چشم. والله گوناکارم پیش تو. شرمندۀ تو ام مَ. هر چه تو بگی - به روی چشم.»

زینت خانم از جا بلند شده بود و در کنار صندلی ماه منیر در تقلا بود که دستش را ببوسد و ماه منیر دست را پس می کشید و مقاومت می کرد. هاجر زینت خانم را از ماه منیر دور کرد و از اطاق بیرون برد. صفیه و امان الله هم به دنبالشان رفتند.

آن شب در بستر، بر خلاف انتظار، ماه منیر به آغوش هاشم خزید و معاشقات شوهر را، که تا دم صبح ادامه داشت، تاب آورد. بوس کنار ماه منیر برای هاشم آقا آن شب از شب زفاف هم شیرین تر بود – گرمایی دیگر داشت.

وقتی نزدیک سحر هاشم آقا دستش را به دور کمر ماه منیر حلقه کرد و در کنارش آرام گرفت، ماه منیر پرسید، «خوابی هاشم؟» هاشم با صدایی کشدار جواب داد: «نه، خوابِ میخوام چه کنم؟» ماه منیر گفت، «من هنوز به ددم نگفتم که ما داریم میریم کرمان، مبادا غصه بخوره. می خواستم الی بیاد با ماه طلعت حرفا رو بزنه، بعد بهش بگم. اما راستش دیگه بیشتر از این طاقت ندارم. همین هفته بیا بریم با خواهرم قضیه رو حل کنیم و دده رو بیاریم پیش خودمون. فکرامو کردم هاشم، من بی دده ام کرمان نمیام. نمیتونم ازش دور شم.»

هاشم آقا ماه منیر را تنگ تر به خود چسباند و گفت، «ای به چشم، در خدمتم، غلامتم، قربانتَم مَرَم.» و خوابش برد.

فصل شانزدهم

تشکیل شورای خانوادگی از نظر مؤیدالاسلام اجتناب ناپذیر بود. قضایای بی سر و سامان باید سامانی می گرفت. هم سرنوشت مهربانو باید روشن می شد هم تکلیف قدم خیر. ادامه وضع موجود نه به صلاح بود و نه میسر. هم مهربانو باید هرچه زودتر به سر خانه و زندگیش می رفت و هم زبان درازی های قدم خیر باید بالآخره موقوف می شد.

مؤید بشارت السلطنه را به شور دعوت کرده بود. مهراولیا و امیر خان هنوز در سفر بودند و در جریان مسائل قرار نداشتند؛

مطلع کردن ماه منیر و هاشم آقا را هم مؤید مصلحت ندیده بود: علاقه ماه منیر به قدم خیر مانع از قضاوت درستش می شد، هاشم آقا هم با لودگی های مداومش موی دماغ بود. ماه طلعت طبعاً حاضر می بود و مهربانو قهراً - گرچه مؤید ترجیح می داد که وضع او را هم در غیبتش با سردار درمیان بگذارد. می ماند پسران مهربانو که مطلقاً حق اظهار نظر یا شرکت در این تجمع را نداشتند، مگر اینکه حضورشان برای نرم کردن مهربانو لازم می شد.

بر ماه طلعت روز سخت می گذشت. سرنوشت خواهرش نا معلوم بود، موضوع مؤید و دده هم دردی شده بود بر دلش. جسارت به شوهرش را از طرف قدم خیر ابداً نمی پذیرفت، در ضمن دل درشتی با دده را هم نداشت - هر چه باشد این زن یادگار مادرش بود.

مهربانو از صبح که خبر تشکیل جلسه خانوادگی را شنیده بود، مثل اسفند بر آتش بی قرار بود و دلش چون سیر و سرکه می جوشید. اگر نتواند بشارت السلطنه را مجاب کند چه کند؟ اگر پافشاری در گرفتن طلاق خواهر و شوهر خواهر را برنجانند چه راهی در پیش بگیرد؟ اگر به ادامه زندگی با ابوالحسن وادراش سازند چه خاکی بر سر بریزد؟... کاش الی در سفر نبود. اگر تهران بود سر و زبان لازم را برای فیصله دادن ماجرا داشت.

ذهن مهربانو بیش از آن مشغول گرفتاری خودش بود که به مسئله مؤید و قدم خیر بپردازد. دده است دیگر، همه خلق و خوی اش را می شناسند. حکم در مسجد را دارد دده، نه دور انداختنی است نه سوزاندنی. آن غائله رفع خواهد شد.

دو خواهر در طول روز با هم زیاد همکلام نشده بودند. نه ماه طلعت امیدی داشت که قبل از به شور نشستن با سردار مفخم بتواند خواهرش را از خر شیطان پایین بیاورد، نه مهربانو تمایلی داشت که پیش از رسیدن بشارت السلطنه حرف های بسیار گفته را مکرر کند.

حوالی غروب مؤید و زن و خواهر زن در اطاق نشیمن بودند که نور صبا وارد شد و خبر داد: «نواب والا تشریف فرما شدن. بیارمشان همی جا یا تشریف ببرن به مهمانخانه؟»

سردار مفخم داخل اطاق شد و گفت، «همینجا نور صبا، همینجا بسیار خوبه.» و پیشانی مهربانو و ماه طلعت را بوسید و به مؤید گفت، «آقا این جنگ بین ملل مصیبت اندر مصیبتیه.» و در کنار مهربانو بر نیمکت نشست.

مؤید دست ها را به هم مالید و گفت، «دنیا در تلاطمه. شکر ما در مرکز این بلیه نیستیم، هزار شکر.»

سردار مفخم گفت، «تا زمانی که آلمان با بلشویک ها بنای عدم تعرض داشت، احتمال اینکه شعله این جنگ دامنگیر ما بشه ناچیز بود، ولی حالا چه معلوم؟ شلوغی های عراق و سوریه در همسایگی کم مایه نگرانی بود حالا خاک آن همسایه قدرتمند هم صحنه جنگ شده. بله آقا؟»

مؤید تصدیق کرد: «صحیح می فرمایید حضرت والا. غایه المآل اینکه که هر چه زودتر دول محور در این جنگ فائق بیان و ما رو از شر دو خصم قدیمی خلاص کنن.»

سردار مفخم لبخندی زد و گفت، «پس شما هم پشت به متفقین کردید آقا - بله؟»

مؤید با خنده جواب داد: «بنده تنها نیستم قربان - قاطبه مردم همین نظرو دارن - دیگران هم همین حرفو میزنن.»

«دولت هم به همچنین.»

مؤید به نرمی گفت، «خیر - دولت که اعلامیه بی طرفی در جنگ صادر کرده. اتباع خارجی رو هم از ابراز احساسات منع کرده - خیر.»

بشارت السلطنه با حرارت گفت، «بعله اعلامیه داده ولی در رفتار و کردار تمایل به آلمان ها مشهوده. جرمن ها سفیر و وزیر به اینجا روانه می کنند. رضا خان از سیاست جهانی اطلاعی نداره. مگر در مورد مسئله نفت شاهد نبودیم آقا؟ اگر در جهل و بی خبری باز بلایی بر ما نازل نکنه باید شکر به جا آورد.»

الفغان که باز سردار شروع کرد.

مؤید کوشید صحبت را از اعلیحضرت و دولت دور کند و پرسید، «به نظر جنابعالی کودتای عراق و فرار رشید عالی و مفتی فلسطین به اینجا محتمله برای ما عواقبی داشته باشه؟»

«بنده که در بطن قضایا نیستم. سال هاست در حاشیه ام. امان دادن البته از سنن ما بوده و پسندیده است ولی اینطور بوش میاد که اینجا غرض دهان کجی به دولت فخیمه و دلبری از هیتلره - در این صورت عمل نسنجیده و نکوهیده است آقا جان. علی ایحال ما کشور ضعیف و افتاده ای هستیم و اگر با درایت رفتار نکنیم همیشه اقویا بهانه قلقتنی خواهند داشت. مگر در جنگ جهانی، در عین بی طرفی، به ما ضرر و زیان نزدند آقا؟»

مؤید به امید خاتمه دادن به صحبت با لحنی مسالمت آمیز گفت، «خیر انشاءالله که صدمه ای نخواهیم دید. شخص اول مملکت هم کمال مراقبت رو دارن، در وطن پرستی پهلوی محل تردید نیست، استغفرالله، ادنی تردیدی نیست، خیر. جز سر بلندی این

کشور آرزویی ندارند ایشون. تصدیق بفرمایید که شجاعت صفت
جبلی پادشاهه قربان. خیر، بد بین نباید بود.»

سردار مفخم با انگشت اشاره سبیل یکپارچه سفیدش را بالای لب
صاف کرد و به مؤید گفت، «فرقه میان قلدری و دلاوری آقا
جان. به عقیده بنده آن روی سکه قلدری زبونی و جبنه – بله
آقا؟»

مؤید از لغزش زبانش پشیمان بود و ماه طلعت توجه داشت که
شوهرش به هیچ روی تمایل به ادامه مباحثه را ندارد و در پی
مفری است. به سردار پیشنهاد کرد: «یک قطره کنیاک قبل از
شام اشتها رو صاف میکنه بشارت السلطنه. بیارم خدمتون؟»
«البته، البته. مختصری هم از یک قطره بیشتر شد اشکالی
نداره. دستور بدید دوا رو بیارن!»

مهربانو داوطلب شد: «من میارم.» و از جا بلند شد.
از گنجی های سفره خانه بطر کنیاک هنسی و ظرف های پسته و
اریس را بر سینی گذاشت و پس از لحظه ای تأمل در مقابل
صف لیوان ها، چهار گیلان کوچک پایه دار را هم به بساط
افزود و سینی به دست به اطاق نشیمن برگشت.

ماه طلعت برای ریختن مشروب بر خاست، نگاهی سریع به
تعداد گیلان ها کرد و به مهربانو گفت، «من امشب ساقی شدم –
میخواهم یه قطره کنیاکم برای تو بریزم، اجازه میدی؟»
سردار با خنده ای بلند گفت، «بعله – می ز اندازه فزونش بده ای
ساقی بزم. بریز براش دختر جان، بریز. مختصری مشروب
برای مزاجش مفیده. بعله، بعله.»

سال ها بود این شعر بر زبانش جاری نشده بود. بیت کامل را چه
بس بارها در گذشته برای اشرف السلطنه خوانده بود:
می ز اندازه فزونش بده ای ساقی بزم

تا خراب افتد و ما دست به کاری بزنیم

چه عشقی بود عشق بشارت به اشرف! مفهوم عشق را با او درک کرده بود و بی او از خاطر زدوده بود. آن صورت نمکین و آن حرکات شیرین و آن گاه به تُرُش نشستن نوشین اش آب حیات بود برای سردار، عین زندگی بود. چه خنده ای داشت، چه صدایی، چه کرشمه ای! سر تا پا زن بود اشرف، از بن گیسو تا بن ناخن زن.

الله اکبر! مگر چنین چیزی ممکن است؟
حاسدان و بدخواهان چه ها که نکردند با این زندگی!
حاسد ز حسد سوزد بد خواه ز بد خواهی
من ز ابلهی آنها می سوزم و می سازم

معنای حسادت را نمی دانست، حتی در عشق – گرچه حسود در زندگی فزون به خود دیده بود سردار. حسود به مال، به جاه، به مقام. مزایایی را که از این همه داشت با دیگران شریک بود؛ از کسانی که پروانه وار به گرد اشرف السلطنه می گشتند هم پروایی نداشت. مگر از ملاححت اشرف در جمع کم می شد؟ مگر حظ بصر دیگران از لذت وصال او می کاست؟
از میان حاسدان فقط بر آنهایی نمی بخشود که به شادی اش رشک می بردند و نشاط را بر او حرام می کردند.
از غم او چه حاصل برای دیگران؟

مؤید از موقعیت استفاده کرد و گفت، «این روزا مهربانو درد دیگه ای داره که علاج عاجل طلب میکنه حضرت والا. ابول علیه ما علیه او رو رنجونده. مهربانو، همانطور که مستحضرید، یکسالی است در قهر و غضب به سر میبره. تصور میره که

ابول دیگه به اندازه کافی در این مدت متنبه شده باشه. دیگه حقه که مهربانو قلم عفو بر گناهانش بکشه. نظر جنابعالی چیه حضرت والا؟»

سردار مفخم اشک اشک از جام نوشید و گفت، «تا گناهان ابوالحسن چه باشه آقا، تا چه کرده باشه برای اینکه گناهانش بخشوده بشه.»

مهربانو کنیاک را سر کشید و چشم به دهان بشارت السلطنه دوخت.

مؤید بر صندلی جا به جا شد و گفت، «ابول قصور کرده، بی تردید. اما آماده است که بیاد و دست و پای مهربانو رو ببوسه و طلب مغفرت کنه.»

«دست و پا بوسیدن که کار نشد آقا. مردی که به همسرش علاقه داره به هر حال دست و پا بوس زنش. نخیر کافی نیست.» مؤید با تأکید گفت، «آماده است که جبران مافات کنه. من با تلفن دو روز قبل با او حرف زدم. میل داشتیم او هم در جمع امشب حاضر باشه، ولی از شدت انفعال نخواست بیاد – گفت که در مقابل تصمیم ما تسلیمه. هر چه ما بگیم گردن میگیره.»

سردار پسته ای را مغز کرد و به دهان گذاشت و گفت، «ابول حسن موجود شر و نا اهلی است آقا. این رو هم شما می دانید هم بنده؛ مرحوم سالار معتمد از هر دوی ما بهتر می دانست. اگر این جوان تا چهل سالگی نتوانسته دل زنشو به دست بیاره، تا آخر عمر نخواهد توانست. اصرار نا به جاست.»

اعمال سردار مفخم هرگز برای مؤیدالاسلام قابل پیش بینی نبود. ولی عکس العمل امشب او از تمام تجربیات گذشته هم در می گذشت.

مؤید با تحیر گفت، «جنابعالی که در بای بسم الله حکم به فصل دادید قربان! آتیۀ دو پسر در میانه حضرت والا.» و تأثری صمیمانه بر صورتش نقش بست.

سردار مفخم چشم به مؤیدالاسلام دوخت و گفت، «آتیۀ پسرها در کنار اون پدر قرین رستگاری نخواهد بود. این دو جوان از پدر چه بیاموزند؟ بی صفایی؟ لا ابالیگری؟ نادرستی؟»

مؤید نفس را پر صدا از سینه بیرون داد و عقب تر بر صندلی نشست. ماه طلعت، که متانت را هرگز از دست نمی داد، از اشاره صریح سردار یکه خورد. همه وجود مهربانو نگاه بود و این نگاه بر دهن سردار آویخته بود.

بشارت السلطنه ادامه داد: «تا به حال به این قضایا در این خاندان اشاره ای نشده، بنده می دانم – ولی پرده پوشی تا کی آقا؟ انگشتر فلامک مهراولیا رو زد و برد این مرد! حضرت امیر شاهد بود و به روی خود نیاورد. به بنده هم توضیح داد که بعضی افراد به بیماری دزدی مبتلا هستند – نمونه هایی هم در عدلیه به چشم دیده بود. درست، بسیار خوب، این مرد مریضه، بیش از این هم تهمتی نمی زنیم. ولی مگر مهربانو طبیبه آقا جان؟ مگر بیطاره؟ چه گناهی کرده این دختر؟»

ماه طلعت گفت، «گناه رو فقط ابول مرتکب شده. اما من و مؤید نگران سرنوشت مهربانو هستیم. زندگیش چه خواهد شد؟»

مهربانو، که از حمایت یک پارچۀ سردار قوت قلب یافته بود و از گیلان کنیاکی که نوشیده بود شجاعتی به هم زده بود، گفت، «در زندگی من تغییری حاصل نمیشه خواهر. با او تنها بودم حالا بی او تنها می مانم. اگه در این خانه، که حکم خانۀ مادر رو برای من داره جایی ندارم میرم پیش الی یا برای خودم خانه ای تهیه می کنم.»

ماه طلعت بلافاصله گفت، «این حرفا یعنی چه؟ اینجا خانه تست.»

و مؤید هم دنباله را گرفت، «این صحبت های نا صواب رو نکن. حیف از تست جانم. حرف از جا و مکان نیست. ما نمی خوایم زندگی تو از هم بپاشه. جدایی به هر تقدیر غم و اسف به دنبال داره.»

چشم های مهربانو را اشک امتنان پر کرده بود و قلبش داشت به شوق از سینه پرواز می کرد. تمام شد. درد سرها و بی خوابی ها و بلا تکلیفی ها تمام شد. حالا خود می داند و زندگیش. کتاب عمر ورقی تازه خورده است، شاید بر این ورق فرجی باشد.

سردار مفخم نگاهی به مهربانو کرد و به مؤید گفت، «جدایی ها که همه یکسان نیست جانم و برای همه یکسان نیست. بعله، بعله.»

جدایی او از اشرف السلطنه التیام پذیرفته بود. برای اشرف این جدایی شاید آغاز رهایی بود.
آن شب و آن نامه بی امضا فراموشش نمی شد.
خط را نمی شناخت. چه زننده و زهر آگین بود کلمات:

به جای کلاه اتابکی کلاه قرمساکی سر بگذار. قلتبانی
مبارکت باشد حضرت مستطاب والا.

یک تکه پنبه سرخابی هم ضمیمه نامه بود که گرد نرم سرخابش
کاغذ را جای جای رنگین کرده بود.
عجب مردمان پست بی آبرویی!

شب چشمان اشرف السلطنه از اشک متورم و قرمز بود.
نامه ای را که خود گرفته بود و به این جملات ختم می شد به
سردار داد:

شاهزاده بشارت السلطنه را در این شهر بی آبرو
کردی بس است. دست از سر رضا خان رفیع بردار
قحبه خانم.

رفیع رئیس تأمینات از جمله دلدادگان اشرف بود، همه
می دانستند، تازگی نداشت. تنها او نبود، شیفتگان بی شمار
بودند. سردار مفخم سعی داشت با گفتن این حرف ها زنش را
دلداری بدهد ولی اشرف السلطنه غمی سنگین بردل داشت.
عشق افسانه ای سردار مفخم به او حسادت انگیز بود، خصوصاً
که این عشق همراه با آزادی رفتار و گفتاری بود که شاهزاده
برای همسرش فراهم آورده بود. شیرینی گوشت و گرمی
حضور اشرف السلطنه هم به تنگ چشمی ها دامن می زد -
سخن چینی و نمایی در اطراف او غایت و نهایت نداشت. سفید
بختی اش مایه بدبختی بود.

از گسستن مهر این دو چه نفعی به دیگران می رسید؟
این اول بار نبود که برای جدایی او از سردار زمینه چي
می شد، ولی این بار تیری که از کمان حاسدان رها شده بود بر
قلب اشرف السلطنه نشسته بود. شاید از این رو که چندی بود در
مقابل نگاه های پر تمنای رضا خان رفیع احساس ضعف داشت ،
اگر دیر به سراغشان می آمد دلتنگ می شد و به شنیدن صدایش
قلب در سینه اش تندتر می تپید.

در محیطی که او می زیست همین اندازه هم کافی بود که احساس گناه در او بیافریند و در مقابل بهتان و تهمت آسیب پذیرش سازد.

دو روز پس از دریافت نامه و پنبه سرخابی خواهر و خواهر زاده سردار مفخم برایش خبر آوردند که در شهر از آبستنی اشرف حرف است. سردار که بچه دار نمی شود، پس... بعد نوبت عم اوقلی ها بود، و بعد نوبت دوستان و بعد آشنایان. سردار همه را به قهر از خانه راند.

اشرف تمام این مدت چون جوجه ای در گوشه ای کز کرده و سر به زیر بال گرفته در خانه مانده بود. آن روز از بستر هم برنخاسته بود. سردار که به دیدنش رفت کوششی برای پنهان کردن اشکش نداشت. حلقه های موی کوتاه مجعدش چون گل کلم بالای سرش در هم لولیده بود و رنگ پریده اش سیاهی چشمانش را بیشتر می نمود.

سردار در کنار او نشست و گفت، «اشرف جان، به این اباطیل گوش نده، من باید از این اراجیف برآشفته باشم که نیستم، تو چرا خودت رو ناراحت می کنی؟»

اشرف السلطنه خاموش بود و بی صدا گریه می کرد. سردار دستش را نوازش کرد. «تو جان منی، روان منی، همه چیز منی. بقیه زیادی است.»

اشرف دستش را پس کشید و گفت، «من و تو که توی غار زندگی نمی کنیم بشارت، با مردم زندگی می کنیم. من باید بتونم سرمو میان مردم بلند نگه دارم و دیگه نمیتونم. تاب این گوشه کنایه ها رو دیگه ندارم. رقعۀ بی امضا برای کسان منم رفته.»

سردار منقلب از جا بلند شد و دراطاق به راه افتاد.

اشرف السلطنه به التماس پی حرف را گرفت: «منو چند روز بفرست به شهر خودم پیش پدر و مادرم تا از این حرفا به دور باشم وگرنه دلم در سینه پاره پاره میشه بشارت.» سردار گفت، «رفتن تو به این ترهات بیشتر دامن میزنه – چند روزی دندان به جگر بگذار...»

اشرف بی تاب گفت، «نه نه – دیگه قادر نیستم. این حرفا رو همیشه به آسونی از دهن مردم ورچید. تا من تو این شهرم شایعات هم هست. منو بفرست برم – خیال کن زن نه، مرغی رو آزاد کردی بشارت. قسم ات میدم به هر چه برات عزیزه منو بفرست برم.»

سردار گفت، «میدانی در فراق تو به من چه میگذره؟» و بعد اضافه کرد: «نه، تو از درد فراق چه میدانی؟ تو که چون من عاشق نیستی:

یکی را کرد شیرین خوی و طناز

که شیرینی تو شیرین ناز کن ناز

یکی را تیشه ای بر سر فرستاد

که جان میکن تو فرهادی تو فرهاد

«من فرهادم تو شیرین عزیز دل، من درد فراق رو می کشم بسیار خوب، فقط یک هفته مهلت بده – فکر کن، اگر باز قصد عزیمت داشتی سمرت رو مهیا می کنم.»

یک هفته بردباری رنجوری اشرف السلطنه را شدت بخشید و خللی بر تصمیمش وارد نیاورد. روزی که می رفت رنگ و خنده به صورتش بازگشته بود. و بشارت السلطنه می دانست که دیگر باز گشتی در این رفتن نیست.

گناه است زن را در قفس کردن، گناه – حتی اگر قفس قصری زمردین باشد.

سردار مفخم دو بار در زندگی به زاری گریسته بود: روزی که اشرف السلطنه را بدرقه کرد و زمانی که خبر خود کشی سعید سلطان را گرفت.

بشارت السلطنه رو به مهربانو گفت، «قضیه حل شد دختر جان. اینجا یا خانه مهراولیا یا منزل من، همه سرای تست.» و رو به مؤید اضافه کرد: «این جوان رو پیش من بفرستید تا طلاقنامه رو ازش بگیرم. نخواستیم ما این داماد رو، بعله بعله.» ماه طلعت از جا بلند شد و سر خواهرش را بوسید و فقط گفت، «شکر.»

مؤید به تسلیم دست ها را به هم مالید: «مصلحت اینطور می بینید بسیار خوب، بنده ابول رو می فرستم خدمت شما.» و بعد مکثی افزود: «فأما مسئله ثانی.»

بشارت السلطنه خسته بود. ماجرای قدم خیر از طریق سرور و نور صبا به گوشش رسیده بود و مطلقاً مایل نبود که مؤید متعرض اش شود. بنابراین بی آنکه جویای مسئله ثانی بشود به ماه طلعت گفت، «پس کو این کنیاک؟» و وقتی ماه طلعت با لبخند به پر کردن مجدد گیلان او پرداخت رو به مؤید گفت، «شما سلیمان غلامبچه امیرزاده رو ندیدید، بله آقا؟»

«خیر قربان.»

«بعله داستانی داره این سلیمان. او و قدم خیر رو عمو جان اسحاق میرزا به دخترش امیرزاده داده بود. شبی شیطان رفت به جلد این پسر و مرتکب خلاقی شد و بعد هم فرار کرد.»

مؤید با پرسش به زنش نگاه کرد و ماه طلعت سر را به علامت تصدیق جنباند و گفت، «مام سلیمان رو هرگز ندیدیم – شاز جان

خودش در آن زمان دختر هفت هشت ساله ای بود، بله بشارت سلطنه؟»

سردار مفخم گفت، «بعله، بعله، بچه بود. سلیمان هم سنی نداشت – ده پانزده سال. به کجا فرار کرد؟ به طارم، که عموی دیگر من در آنجا حاکم بود.»

مؤید سراپا گوش بود. چون می دانست، بی آنکه مستقیم حرفی از قدم خیر برود، آخر این ماجرا تکلیف او را معلوم می کند. «اسحاق میرزا برای برادرش پیغام داد که سلیمان همانجا بمانه، حق بازگشت به قزوین رو دیگه نداره.»

مؤید با تأکید گفت، «هر کسی به تناسب خطایی که ازش سر میزنه باید تنبیه بشه حضرت والا. دنیا دار مکافاته – البته بنده از کار خلاف این سلیمان اطلاعی ندارم.» و به امید اینکه بشارت السلطنه نوع خلاف را روشن کند خاموش شد.

سردار، گویی نشنیده است، ادامه داد: «این تنها موردی است که در این خاندان خانه زادی اخراج شده. بعله بعله.»

مؤید از نتیجه گیری نهایی اخم ها را در هم کشید. گناه قدم خیر قطعاً از خطای سلیمان سبک تر نبود و حد اقل می بایست سرنوشتی مشابه می داشت.

خیر، این نمی شود که کنیز این خانه پاچه این و آن را بگیرد و در ملا عام نسبت به جاری مهراولیا بی احترامی نشان دهد و حرمت او را در حضور دیگر مستخدمین به جا نیاورد و بعد هم زنج بزند و آخر چرب زندگی کند! خیر، این نمی شود.

مؤید سینه را صاف کرد تا قاطعاً جواب کردن قدم خیر را اعلام کند که نور صبا وارد اطاق شد و گفت، «ماه منیر خانم و هاشم آقا تشریف آوردن. آب جوجه نواب والام حاضر اس، شام نار خاتون د سفره خانه چیده اس.»

هاشم آقا با سلامی بلند وارد شد و پرسید، «شام حاضر اس؟ ما رو سیاییم بالام، شام خورده آمدیمان!» و بدون مقدمه چینی، با احوالات بهلولی معمولش، رو به ماه طلعت اضافه کرد: «ما به کسب اجازه برای بردن قدم خیر آمدیمان. زندگانی ماه منیر بی دده مختل اس والله، مختل.»

ماه طلعت آسودگی خاطرش را از شنیدن این پیشنهاد با لبخندی نشان داد و خطاب به نور صبا، که هنوز در اطاق بود، گفت، «به قدم خیر بگو ماه منیر خانم آمده پی اش. الان خودشو برای بستن اسباب به زحمت نیندازه – لوازمش رو دادا صادق بعد براش میبره.»

چرا این راه حل معقول را خود زودتر نجسته بود؟

فصل هفدهم

تالار دیگر آینه کاری نداشت. دیوارها یکدست سفید بود. از اثاث پیشین منزل فقط بخاری خاکی ابره سوز بر جا بود که به جای شعله ای که زمستان ها از دلش بر می خاست در این تابستان گرم گدانی پر از گل سرخ بر سرش قرار داشت. به رغم تغییرات خانه منورالدوله برای امیر خان یادآور گذشته های دور بود.

مهراولیا به عکس خاطره ای از خانه نداشت و آن را به سلیقه خود آراسته بود و طبق طبیعتش طوری به آن نظم داده بود که

گویی مأوایی دائمی است - با اینکه خانه فقط یکساله در اجاره آنها بود و به مأموریت بعدی امیر خان هم دیری نمانده بود. این اولین دعوت مهراولیا از قوم شوهر پس از بازگشت به تهران بود. به جای پذیرفتن تک تک آنها، همه را در یک نشست به خانه خوانده بود تا بی آنکه موجبات گله کسی را فراهم آورد مراسم دید و بازدید را به جا آورده باشد.

سرور از صبح به کمک آمده بود، هاجر و صفیه هم برای پذیرایی می آمدند. کارها تمام بود و به آمدن میهمانان هنوز زمان باقی بود.

مهراولیا بر یکی از صندلی های راحت تالار نشست و به سرور گفت، «بیا یه دقیقه بشین من ترو ببینم بابا. نشده ما با هم دو کلام سر فرصت این روزا حرف بزنیم. بالآخره کی راه میفتی؟» لبان سرور از فکر بازگشت به قزوین به خنده شکفت و گفت، «پونزده شهریور. کار اول مهر ماه شروع میشه.» بهجت فقط بر لب و دندان سرور نمودار نبود، چشمانش برق خنده داشت.

مهراولیا گفت، «پس دیگه وقتی نمونده که - همین چند روزه مسافری! اگه بدونی من چقدر دلم برای قزوین تنگه.» و نفس بلندی از سینه بر آورد که هم علامت رضایتش از شادی سرور بود و هم نشانه حسرت خودش برای دیدار مجدد از زادگاه.

سرور با لحنی سرشار از تشویق گفت، «خب شمام بیاین بریم الخان. یه دو سه روز.»

«کاش می شد. اما ما تازه دو ماهه رسیدیم تهرون، هنوز نرسیده صحبت مأموریت بعدی امیره - کی و کجا اصلا نمیدونم. بچه ها رم نمیخوام زیاد بکشم این ور و اون ور، هنوز برای سفرای پیاپی خیلی کوچولوان.»

سرور به اصرار ادامه داد: «بچه ها به خدا یه باد تاکستان که بهشون بخوره حال میان. اگر نه اونا رو بذارین پیش بی بی و حسن، یه دو روزی خودتون بیاین خان – فقط یه دو روز.»
مهراولیا خندید و گفت، «نه، بچه ها رو که نمیتونم بذارم، شیر فنقلی چی میشه؟ نه.» و با در هم رفتن صورت سرور اضافه کرد: «حالا تا ببینیم. به هر حال یه سری که باید اون ورا بزنم. مدتهاست از خاله قزی هم بی خبرم، باید ببینمش.» و با کلافگی افزود: «به اون طفلک کسی نمیرسه.»

مهراولیا کجا از عالم سرور با ماه منظر خبر داشت! نه نگاه حاج سعید را به خاله قزی دیده بود و نه حرف های قدم خیر را پس از مرگ سعید شنیده بود. از این مطالب کجا در حضور بچه ها سخنی می رفت!
از خود کشی سعید مهراولیا فقط دردش را در کودکی چشیده بود و یادش را حفظ کرده بود اما از زیر و بم آن اطلاعی نداشت – حتی به طور سر بسته علت انتحار او را نمی دانست.

احساس ناگهان از چهره سرور رخت بر بست و زبانش از گفتار ماند.

مهراولیا سکوت او را حمل بر همدلیش کرد و پی حرف را گرفت: «کی بود دفعه آخر که دیدمش؟ قبل از رفتنم به کرمانشاه. همونطور مات و مبهوت حیوونکی!» و بی حواس چند دانه تخمه از ظرف آجیل بر داشت و ادامه داد: «هر روز یه چند ساعتی می رفتم اطاقش. همونجا کنار پنجره یه صندلی میذاشتم و پهلوش می نشستم و از اینجا و آنجا می گفتم که سرش گرم شه.» و تخمه ها را بی آنکه بشکند دوباره در ظرف ریخت و از

سرور پرسید، «برای تو روشنه کی حرفتو میفهمه کی نه؟ برای من که اصلاً روشن نیست. جواب پرت به آدم نمیده ولی هیچ وقت جواباش از دو سه کلمه تجاوز نمیکنه.»

رگ بر گردن سرور چون میله ای فلزی بر جسته می نمود و نبض چون پتک در این رگ می کوبید.

مهراولیا حرفش را تکرار کرد: «من هیچ وقت نمیدونم از ذهنش چی میگذره، هیچ وقت. بعضی وقتا کارایی ازش سر میزنه که آدم فکر میکنه ذهن بچه چند ساله رو داره. داستان گل یاسشو برات گفتم؟» و خودش با لبخند جواب داد: «ما کی فرصت حرف با هم داشتیم که من اصلاً چیزی برات گفته باشم! یادته وقتی بچه بودیم چه دویی می زدیم که گلای یاس رو قبل از باغبون برای آقا جانم بچینیم؟» و با یادآوری این خاطره به صدای بلند خندید.

سرور فقط سری به علامت تصدیق تکان داد و بر خلاف معمول حسرت دوران بی غمی کودکی را نخورد.

از پنجره باز ارسی تالار صدای کوبیدن در آمد و آوای حرف و خنده ای که به درون خانه ریخت.

مهراولیا ساعتش را نگاه کرد و پرسید، «مهمونا اومدن؟» و از میان پنجره به بیرون سرک کشید و گفت، «نه بابا – باید هاجر و صفیه باشن – گفتم حالا زوده.»

بر صورت سرور حالتی نقش بود که به صورتک شبیه اش می کرد و برای مهراولیا یادآور قهرهای توأم با سکوت دوران کودکی سرور بود.

باز چه کرده اند صفیه و هاجر که سرور را رنجانده اند؟ باید به آنها بگوید که بیشتر ملاحظه اش را بکنند. حساس و زود رنج

است این دختر، مگر نمی دانند؟ اگر شوخی نا به جایی با او کرده اند باید از دلش در آورند.
بر صندلی عقب نشست و به تعریف ماجرای خاله قزی و گل های یاس پرداخت.

بار آخری که مهراولیا در قزوین بود، صبح به محض برخاستن از خواب. — طبق عادت دیرینه — به چیدن گل های یاس رفت تا همه را در قدحی بر میز صبحانه سردار مخم بگذارد. ولی بر گلدان ها یک گل هم محض نمونه نبود. با چند رازقی نزد پدرش رفت، گل ها را به او داد و گفت، «به باغبون جدید نگفتین چیدن یاسا وقتی من اینجام از وظایف منه آقا جان؟!»

سردار لبخندی زد و گفت، «مقصر باغبان نیست دخترم، کار ماه منظره.» و عطر مست کننده رازقی را با لذت و نفسی بلند بویید. مهراولیا پرسید، «پس کو؟ چرا سر میز نیست؟ مگه خاله قزی هنوز گلا رو نخ میکنه و به گردنش میندازه؟»

بشارت السلطنه جواب داد: «نه، گویا مصرف دیگه ای برای اونها داره.» و صحبت را عوض کرد.

غروب، که مهراولیا در باغ قدم می زد، یاس های چیده را پخش بر چمن دید. یک دامن گل در کنار آلاچیق پیچ ساعتی و گل شراب مخروطی کپه شده بود و در حال عطر باختن و رنگ عوض کردن بود و ماه منظر خود از پشت پنجره چشم به این هرم پژمرده داشت.

«طفلیک خاله قزی! این کارها را به چه منظور میکنه؟ قصدی که حتماً نداره — گفتم که — مثل بچه های چند ساله ذهنش کار میکنه!» اگر می توانست از آنچه در سر ماه منظر می گذرد سر

در بیاورد شاید می توانست با او رابطه ای برقرار کند، ولی چگونه؟

سرور پرسید، «گفتین کجای چمن؟»
مهراولیا از سؤال تعجب کرد: «کجای چمن؟ کنار آلاچیق.
آلاچیق نسترن نه ها، داربست گل شراب. یادته که؟»
چه خوب یادش بود سرور!

چشم ها را یک لحظه بست و نفسی عمیق کشید تا دم و بازدمش
نظمی بگیرد و جواب داد: «بعله، اونور بوته های ابری.» و
استخوان های کتفش را برای رفع خستگی به هم نزدیک کرد.
دو خواهر وارد تالار شدند و صفیه به محض ورود از سرور
پرسید، «چرا نیومدی پرو؟» و رو به مهراولیا اضافه کرد: «یه
کت و دامن براش دوختم الخان محشر! میپوشه و تو قزوین قر
میده!»

خنده سرور پیش از هاجر بلند شد. عجب زنگی داشت خنده
سرور!

هاجر پرسید، «کاری مونده من بکنم؟»
سرور جواب داد: «نه، همه کارا شده. فقط وقتی مهمونا اومدن
باید وسائلو ببریم روی مهتابی، بیرون میشینن.»
مهراولیا به این سه نگاه کرد. کمترین کدورتی میانشان نبود.
خلق تنگی سرور هر چه بود گذشته بود، حالا صورتش از نشاط
برق می زد.

صفیه به مهراولیا گفت، «ماه منیر خانم قراره قدم خیر و ببره
پیش طبیب، نمیتونه بیاد الخان. اما هاشم آقا حتماً خودشو
میرسونه.»

مهراولیا گفت، «به! پس هیچکدام از خواهرام امشب نیستن!
مهربانو گرفتار امیر سیروسه، ماه طلعتم گرفتار مؤید.»

هاجر پرسید، «مگه آقا حال نداره؟ من یه دو روزیه به خانم اینا سر نزدم.»
«نه، مؤید کسالت نداره، جلسه فوق العاده است تو مجلس ممکنه دیر برسه خونه.» و باز ساعتش را نگاه کرد و گفت، «آقا جانم چرا دیر کرده؟ هر روز این موقع پیش من بود.»

وقتی غرش هواپیما در آسمان پیچید، مهمانان زیر سایبان بر مهتابی مشرف بر تالار نشسته بودند.
از قوم شوهر منزله السلطنه کماکان خانه نشین بود، عباس خان و ملک هوشنگ هم غایب بودند. اولی به ریاست اداره ثبت در مأموریت بود و مرخصی دومی در دانشکده افسری لغو شده بود. بقیه رسیده بودند جز ملک ایرج پسر رفیع نظام. از خویشان مهراولیا فقط سردار مفخم حضور داشت که به مهمانی نیامده بود، بلکه طبق رسم هر روزه اش سری به دختر زده بود.
سرها برای لحظه ای به سوی آسمان بلند شد. حتی کودکان، که زیر درخت شاه توت به بازی و برچیدن دانه های میوه سرگرم بودند، چشم ها را به بالا دوختند.
طیاره در مسیر پر غرش اش ابری سفید و خاکستری در فضا پخش می کرد.
مهراولیا فوراً ندا داد: «حسن! بی بی! بچه ها رو ببرین تو زیر زمین.»
بی بی با نوزادی که در بغل داشت دست پسر کوچک شمس السلطنه را گرفت و به سرعت به راه افتاد و حسن شهرآرا و فرزندان عباس خان را رو به در زیر زمین کیش داد.
رفیع نظام ایستاد و دست ها را عینک وار بر چشم ها حلقه کرد و به هواپیما خیره ماند.

قامت رفیع نظام هنوز به شق و رقی دوران جوانی بود. با گرد نقره ای که بر زلف و سبلتش نشسته بود و شنلی که بر دوش می انداخت بی شباهت به رضا شاه نبود. شمس السلطنه مداوماً این شباهت را به مبالغه به همه خاطر نشان می کرد - پسرش، هوشنگ، را هم «عینهو» ولیعهد می دید.

از لطافت عشق رفیع نظام به همسرش رد چندانی باقی نمانده بود. رشته انس هم - که جانشین عشق است - به سوهان غرغر و ایرادهای دائمی شمس السلطنه سائیده می شد. اما رفیع نظام سرباز وار به زندگی ادامه می داد و تا جای ممکن به خواسته های همسر گردن می گذاشت.

وقتی شمسی خانه صاحب جمع را فروخت و منزلی نو ساز در خیابان بوذرجمهری خرید، اثر آخرین یادگار سال های آغازین ازدواج هم از زندگی رفیع نظام رخت بر بست. خانه برایش پادگان دومی شد که فقط به رعایت مقرراتش مقید بود.

شمس السلطنه لیوان سنکجبین خیار را روی میز گذاشت و پرسید، «این چیه از طیاره میریزه؟» شکوه اعظم وحشترده جیغی کشید و گفت، «یا امام رضا! بمبه! خدایا خودت رحم کن!»

رفیع نظام شکوه را تصحیح کرد: «خیر - بمب نیست.» شکوه به پرخاش گفت، «وا! بمب نیست چیه قربون؟ بمبه دیگه.» و سراسیمه از جا بلند شد و پارچ آب هندوانه را واژگون کرد.

سرور، که در آستانه پنجره ارسی تالار چشم به آسمان داشت، قدم به مهتابی گذاشت و به جمع کردن تکه های شکسته پارچ

پرداخت و برای بر چیدن آب میوه به دنبال گونی و کرباس رفت.

سردار مفخم سیگاری بر چوب سیگارش گذاشت و رو به شکوه اعظم گفت، «بفرمایید شمام برید به زیر زمین خانم – اونجا امن تره – بعله بفرمایید.» و سیگارش را با فندک روی میز روشن کرد.

باری که از شکم هواپیما می ریخت – چون دسته ای پرنده که با هم به پرواز در آید یا گروهی ملخ که یکجا به زراعتی حمله برد – خطی افقی را در آسمان طی می کرد و یکپارچه به سمت زمین می آمد.

امیر خان گفت، «بد نیست همه بریم به زیر زمین.» و قوطی سیگار و کبریتش را در جیب گذاشت.

رفیع نظام، در میان صدای صندلی هایی که عقب می رفت و شلپوی پاهایی که به حرکت در می آمد، قاطعاً اعلام کرد: «کاغذه! از طیاره کاغذ میریزه.»

امیر خان هم تصدیق کرد: «بعله – قاعدتاً اطلاعیه است.»
مهراولیا، که به داخل خانه رفته بود، با تعدادی اسباب بازی شهرآرا بر گشت و همه را به هاجر داد که برای بچه ها به زیر زمین ببرد و چشم را به ورق کاغذی دوخت که از دیگر اوراق فاصله گرفته بود و رقص کنان بر بالای درختان خانه با نسیم بالا و پایین می شد – و گفت، «یکیش داره میفته تو منزل ما – من میرم ببینم چیّه.» و به راه افتاد.

سردار مفخم گفت، «حالا صبر کن مهراولیا تا بنشینه.»
«ممکنه بیفته توی آب آقا جان. الان میام. شماها برین تو زیر زمین، منم الان می رسم.»

ولی ظاهراً دیگر کسی قصد جا به جا شدن نداشت. هواپیما دور شده بود گرچه باد آهنگ غرش اش هنوز در فضا بود و بار کاغذی اش چون بادبادک کودکان در هوا می چرخید. شکوه لباسش را صاف کرد و به سمت صندلی اش برگشت و صدای نامفهومی شبیه «ام م م ب» از حلقش در آورد و گفت، «بسم الله! به حق چیزای نشنیده! کاغذ دیگه چرا قربون؟» شمس السلطنه پشت چشمی برای زن برادر نازک کرد و لیوان سنکجبین خیارش را از مسیر گذر او دور گرفت و از شوهرش مواخذه کرد: «پس جنگ شروع شد؟ اونم تو تهرون؟»

شمس السلطنه روز به روز خُلقاً به منزله السلطنه شبیه تر می شد گرچه خُلقاً شباهت چندانی به او نداشت. با گذشت زمان وزن اضافه کرده بود ولی هنوز چاق محسوب نبود. قامتش هم از مادرش جسته تر بود. فقط لب های نازک و ورچیدن این لب ها به وقت غضب اش به او می مانست. از اینکه رفیع نظام به تناسب انتظار او ترفیع نگرفته بود احساس غبن داشت. همه سرتیپ ها و سرلشکرهای فعلی همدوره های شوهرش بودند با آن همه یال و کوپال و قپه و درجه و فرمان فرماندهی شرق و غرب. تا کی می خواست سرهنگ بماند؟ در خواباندن همه فتنه ها که شرکت کرده بود؛ از جنگ با اسمعیل خان سمیتقو زخم برداشته بود؛ حتی در زمانی که رضا شاه رضا خان بود همراه او به سرکردگی پیرم خان و سردار بهادر علیه رحیم خان چلبیانلو در اردبیل جنگیده بود. نتیجه اش این است؟ فقط مفتخر باشد که مورد اعتماد است و گزارش های حساس همیشه به دست او به مقامات بالا می رسد؟

مقام منیع بندگان حضرت اشرف وزیر جنگ و فرمانده کل قشون دامت
عظمة

تعقیب راپرت نمره ۱۱۷ به عرض حضور مبارک می رساند: قوای ما در
تعاقب دشمن امروز بیستم برج اسد ساعت ۱۱ صبح قلعه چهریق را
متصرف، توپ و مسلسل هایی را که در این مدت از قوای دولتی به دست
آورده بود مسترد، دشمن منکوباً فراری و متواری گردید.

فرمانده قوای آذربایجان
سرتیپ امان الله

رو نوشت این گزارش را، که رفیع نظام به وزیر جنگ آن زمان
و پادشاه این زمان رسانده بود، شمس السلطنه دیده بود و از بر
داشت. در آن هنگام شوهرش را فاتح قلعه چهریق می دانست و
امضای او را در زیر گزارش مجسم می کرد:
فرمانده قوای آذربایجان
سرتیپ عبدالله.

چه خوش آهنگ بود این عنوان! چه برازنده!
ولی تا امروز نه از سرتیپی خبری شده بود و نه از فرماندهی.
بارها از فکرش گذشته بود که برای شخص اول مملکت عریضه
بنویسد و با شرح خدمتگزاری های رفیع نظام ترفیعش را
بخواهد. عریضه ها را با پیروی از گزارشی که خوانده بود،
همیشه با «مقام منیع بندگان» شروع می کرد ولی در باقی مطلب
در می ماند.

باید از مهراولیا در این باره کمک بگیرد. خود این مرد که جاه
طلبی ندارد. قدرت را عاطل می گذارد. به درجا زدن رضایت
می دهد.

امیر خان، که از میان دود سیگارش چشم به مهراولیا دوخته بود، جواب خواهرش را داد: «بذار الی اون اطلاعیه رو بیاره، معلوم میشه که جنگ به تهرون رسیده یا نه.» و به پوزخند اضافه کرد: «به هر حال رفیع نظام اعلان جنگ نداده که تو از او بازخواست می کنی.»

صفیه به مهراولیا پیوسته بود و چوبی را که حسن برای تکاندن شاه توت به تنه درخت تکیه داده بود برای شکار اطلاعیه به همراه داشت. اطلاعیه با ناز و نرمش بالآخره میان شاخ و برگ یکی از چنارهای نزدیک به دیوار منزل کرده ولی سر پایین آمدن نداشت.

بشارت السلطنه گفت، «رفیع نظام خیر حضرت امیر، رضا خان اعلان جنگ داد جانم.»

رفیع نظام، که دست به کمر هنوز چشم بر آسمان داشت، به طرف سردار برگشت و با تعجب پرسید، «چه اعلان جنگی حضرت والا؟ بی طرفی همون اول جنگ ابلاغ شد.»

سردار مخم سیگار را خاموش کرد و گفت، «غرضم اعلان جنگ رسمی نیست، خیر – ولی سخنان او در دانشکده افسری به تنهایی حکم بسیج عمومی رو داشت، لغو مرخصی دانشجویان، اعطای شمشیر و سر دوشی یک ماه زودتر از موعد مقرر – بعله بعله، از همه این اعمال بوی جنگ میاد آقا جان.»

رفیع نظام بر صندلی نشست و با خشم به بشارت السلطنه چشم دوخت و گفت، «سگ کجا خانه کجا؟ ایوالله حضرت والا! آماده باش برای جنگ چه ارتباطی با اعلان جنگ داره؟ اعلیحضرت که نمیتونستن وقتی دامنه جنگ تا زیر گوش ما رسیده دست روی دست بذارن و قشون رو به حال آماده باش در نیارن!»

سردار مفخم سیگار دیگری به چوب سیگار زد و پرسید، «سپردن قورخانه و تلفن و بی سیم و سیلو و راه آهن به متخصصین آلمانی هم جزو آماده باش قشونه آقا؟ مملکتی که اعلان بی طرفی داده باید رعایت کامل بی طرفی رو بکنه جناب سرهنگ. هر چه متفقین پیام دادند که آلمانی ها رو از این مشاغل حساس بردارید رضا خان فقط به مماشات گذراند. این مرد به امور بین الملل وارد نیست جانم - رضا خان...»

این نحوه خطاب بشارت السلطنه به پادشاه همیشه رفیع نظام را از کوره به در می برد. حرف سردار را برید و در حالی که سبیلش می لرزید گفت، «حضرت والا از شما انتظار نمیره که به شخص اول مملکت توهین کنین. ایشون کم مردی نیستن. مؤسس راه آهن سراسری و دانشگاه تهرونن اعلیحضرت. این کشور فقط به دست توانای ایشون امن و آباد شده. ایلات و عشایر ملوک الطوائفی راه انداخته بودن. همه متجاسرین در درگاه شوکت و قدرت قشون قربانی شدند، یکی بعد اون یکی و همه به سر انگشت توانای اعلیحضرت همایون!» رفیع نظام نفسی تازه کرد و ادامه داد: «ایشون اعلیحضرت قدر قدرت ذی شوکت این آب و خاکن. رضا خان یعنی چی جناب بشارت سلطنه؟! احترام به ایشون وظیفه همه ما رعایاس.» دهان رفیع نظام از خشم و دهانه ای که بر این خشم زده بود کف داشت.

سردار مفخم چشم های آبی اش رابه صورت او دوخت گفت، «عجب! گفتن رضا خان بی حرمتی است؟ این مرد تازه چرخ نوکیسه در زمانی که خودش از جمله رعایا بود به پادشاهی که هفت پشتش - درست هفت پشتش - بر این ملک سلطنت کرده بود می گفت خیک گه و شرم نمی کرد؛ مجلس شورا رو طویله میخوند و خجالت نمی کشید. اونها گستاخی نبود آقا، رضا خان

گفتن بنده بی ادبی است؟ عجب! خیر آقا جان، خیر. بنده به کرات از خود جنابعالی شنیده ام که می فرمایید با نگران نغزی با گوزان گوزی! بله آقا؟ بعله.»

امیر خان، بی آنکه سر سپردگی سربازی رفیع نظام را داشته باشد، به رضا شاه ارادت کامل داشت. به خصوص برای تجدد خواهی اش ارزش بسیار قائل بود. تغییراتی که او در طول عمر کوتاه خویش شاهد بود و همه را از چشم رضا شاه می دید عمده تر از آن بود که مداوماً انگشت بر نقاط ضعف پادشاه بگذارد. همه اعمال او را نمی پسندید، درست، ولی مجموعه اقداماتش را به حال مملکت مفید می دانست. همیشه در مقابل ایرادهای مهراولیا با حرارت و در مقابل انتقادهای بشارت السلطنه مؤدبانه از کارهای شاه دفاع می کرد. فقط از زمان خودکشی علی اکبر خان به این طرف دلش با رضا شاه سرد شده بود. مع هذا این دلسردی را نه حاضر بود به الی اقرار کند و نه نزد سردار بروز دهد.

به رفیع نظام، که هنوز از ترکیب «خیک گه» در حیرت بود، گفت، «اعلیحضرت نقاط قدرت فراوان دارن، ولی رعایت ادب از اون جمله نیست رفیع نظام، همه این رو می دونیم - آداب دانی نواب والام نیاز به تأیید بنده نداره...»

رشته حرف امیر خان با سر و صدای مهراولیا و صفیه، که نشانه پیرویشان بر اطلاعیه بود، بریده شد. ورقه کاغذ از میان شاخ و برگ ها به طرف پایین سر می خورد و با هر توقف کوتاه با فغان مهراولیا و ضربه چوب صفیه روبرو می شد. تا بالأخره پرپر زنان به زیر درخت و دست این دو افتاد.

مهراولیا همانجا به خواندن ایستاد. شمس السلطنه به آوای بلند گفت، «الی بیا اینجا بخون بابا مام ببینیم.»

شکوه، که از خاتمه دعوی میان بشارت السلطنه و رفیع نظام
دمغ بود، باز آن صدای نامفهوم را از گلو بیرون داد: «ام م م م
— ب.»

مهراولیا دوان دوان رسید و خواند:

ایرانی ها! شما باید بدانید که آلمانی ها در کشور شما مشغول چه کارهایی
هستند... جاسوسان هیتلری در ایران تخم آشوب و اغتشاش می کارند...
هیتلر خونخوار می خواهد...

سفارت آلمان در تهران... «ولف»... «شوتمان»... «گاموتای»...
«ماییر»... «تراپه»... «آرتل»... «فون رادانویچ»... جاسوسان بزرگ
آلمانی در ایران می باشند...

ملت ایران! ساعت خاتمه دادن به تمایلات جاهلانه و تجاوزکارانه هیتلر در
ایران بر ضد ایران و ملل اتحاد شوروی در رسید... ارتش سرخ... به
موجب قرارداد سال ۱۹۲۱ موقتاً به خاک ایران وارد می شود...

اتحاد شوروی و بریتانیای کبیر متفقاً اقدام کرده و...

زنده باد دوستی مابین اتحاد شوروی و ایران!

همه در سکوت به متن این اعلامیه طولانی با آن فارسی سبکش
گوش دادند. اول کسی که سکوت را شکست رفیع نظام بود که
از جا کنده شد و گفت، «من باید با ارکان حرب تماس بگیرم و
ببینم دستور چیه.» و برای تلفن کردن به داخل عمارت رفت.

سردار مفخم با گرفتگی هر چه تمامتر گفت، «شاهد از غیب
رسید! دلایل از آسمان می باره! عجب! عجب! وقتی بر علیه هم
و جدا جدا می خواستند ما رو بخورند چه کشیدیم که حالا که
متفقاً خاک ما رو اشغال کرده اند.» و زمزمه کنان از جا بلند
شد:

«تا کی دل خسته در گمان بندم

«جرمی که کنم به این و آن بندم
«هر بد که ز من همی رسد بر من
«بر گردش چرخ و بر زمان بندم
«بعله، بعله.»

مهراولیا صفیه را به زیر زمین فرستاد که بچه ها را بیرون
بیاورد و با ذهن پریشان به پذیرایی مشغول شد.
امیر خان سیگار پی سیگار می کشید و بر مهتابی قدم می زد.
شکوه اعظم، که خیالش از بابت بمب فارغ شده بود، از شمس
پرسید، «ایرج امشب کجاس؟ چرا نیاوردیش؟»
شمس السلطنه جواب داد: «ایرج دمش به دم هوشنگ بسته اس
— اون نباشه جایی باما نمیدانم.»
شکوه چشمش را به مهراولیا دوخت و با لحنی پر کنایه گفت،
«آره قربون، انگار دو تا برادر تنی!»
شمس السلطنه لب ها را ورچید و نگاهی زهرآگین به زن
برادرش کرد ولی قبل از آنکه جوابی به او بدهد مهراولیا گفت،
«مته اینکه در میزنن.»

حسن داشت رو به در می رفت.
شکوه اعظم برای آنکه از شر نگاه خواهر شوهر خلاص شود
خطاب به بشارت السلطنه گفت، «من بچه که بودم با مادرم چند
دفعه اومدم باغ شما سازده.»
سردار مفخم سخت منقلب بود و کمتر خاطره ای هم از این خانم
و کسانش نداشت. فقط از روی ادب گفت، «بعله، بعله — خانم
مادر شما که هنوز انشاءالله حیات دارن؟»
شکوه گوشه لب و نیم بینی را بالا داد و گفت، «بی لطفی نکنین
سازده، حیاط که معلومه هنوز داره. یه وقتی والله باغش هم از
باغ شما چیزی کم نداشت.»

بشارت السلطنه با عجله گفت، «خیر خیر - بنده جویای تندرستی ایشان شدم.» و رو به امیر خان اضافه کرد: «حضرت امیر منو مرخص کنید برم. احوالاتم چندان خوش نیست.»
امیر خان به طرف سردار آمد و مهراولیا دست پدرش را گرفت و گفت، «امشب نمیذارم برین آقا جان. امشب پیش ما بمونین. مئه اینکه هاشم آمد.»

بشارت السلطنه پیشانی مهراولیا را بوسید و گفت، «پس بنده میرم استراحت بکنم. شب خانم ها به خیر.» و به عمارت رفت.
هاشم آقا با صدای بلند از دم در ندا داد: «مَ زهره ترک شدم تا اینجا رسیدم بالام! ای طیاره و بساط چیزس؟»
رفیع نظام باز به جمع پیوست و به نگاه پر سؤال امیر خان جواب داد: «دستوری برای ما در ارکان حرب نیست. فرمودند منتظر دستور باشم. نمره تلفن اینجا رو دادم.»
«بسیار کار درستی کردین.»

هاشم آقا از پله های مهتابی بالا آمد و خطاب به همه گفت، «به به! چشم ما روشن، دل ما گلشن! جناب سرهنگ هوای ما فقیر فقرا ر داشته باشید بالام ثواب دارد!»
رفیع نظام با او دست داد و پرسید، «از قزوین چه خبر هاشم آقا؟»

«چند بطر شراب براتان گذاشتم کنار جناب سرهنگ، یه جرعه اش مست مکنند والله! هر چه بگم کم گوئم.»
قهقهه شمس السلطنه بلند شد و گفت، «خب می خواستی شرابا رو با خودت بیاری عم اقلی. آه!»

«اساعه جبران مکنم عم قزی، اساعه.» و رو به مهراولیا گفت، «الی جان پ شرابت کو بالام؟ مهمانا ر دهن خشک گذاشتی؟»
مهراولیا گفت، «چشم - شراب همین دقیقه با مخلفات میرسه.»

صفیه و هاجر سینی و بطری به دست وارد مهتابی شدند.
 هاشم آقا گفت، «به به صفیه خانم هنرمند! به به هاجر خانم خوشگل!» و خنده آن دو و شمسی را در آورد.
 شکوه اعظم نگاهی پر تحقیر به هاشم آقا کرد و گفت، «وا، چه حرفا! شما روی همه رو به خودتون وا میکنین هاشم آقا!»
 هاشم آقا گفت، «شمام خوشگل شکوه خانم! شمام هنرمند! والله دلمان براتان تنگ بود. کم لطیفیان دیه چه بکونیمان. مَ که والله هواتان مکونم. هر وقت می بینمتان یاد داداش اکبرم میفتم!»
 از این حرف همه به خنده افتادند حتی امیر خان و رفیع نظام که دل خندیدن نداشتند.

شکوه گفت، «ام م م – ب! چرا قربون؟ مگه اونم میگه شما روی نوکر کلفتو وا میکنین؟»

هاشم آقا گفت، «نخیرا. بدانید که اکبر ما درویش شده آس. مگن رفته آس به ماهان کشکول انداخته آس یا هو یا حق مگد.»
 وقتی خنده خوابید ادامه داد: «حتم بدانید چرا درویش شده آس. ای طفلک برایش زن گرفتن شکوه خانم – چستان روز بد نبیند بالام! دور از جناب – زشت، بد خو، افاده ای! به قول مادرِم مثال کنده سوخته ای چنار!» و به نزدیک ترین درخت به مهتابی، که چنار نبود، اشاره کرد.

شمس السلطنه با غش و ریسه گفت، «وای کشتی منو عم اقلی با این حرفات.»

«والله به جان عم قزی عین حقیقت عرض مکونم. اکبر ما پاش گوداشت به حجله – همان شد. زد به سرش. صبح که برا عروس و داماد سینی قیماق و کاجی ر بردن به حجله گاه دیدن، بعله، جا تر آس و بچه نیست! نخیرا، جام تر نبود والله!»

قهقهه شمس السلطنه این بار به جیغ نزدیک بود و وقتی آرام شد
هاشم دنباله را گرفت:
«سرتان درد نیارم، داماد دود شده بود رفته بود هوا. فقط کفشاش
باقی بود – جوفت شده بیخ دیوار. پای برهنه سر به بیابان
گذاشته بود داداش اکبرم!»
شمسی با نفس نفس خنده گفت، «والله خوب شد آمدی عم اقلی –
یه خورده ما رو میخندونی. همه رو غمباد گرفته.»
هاشم لبخندی زد و خطاب به شکوه اعظم اضافه کرد: «عروسی
اکبر ما تجملی نداشت. نخیرا. مال ما مثال خودمان ساده بود.»

فصل هجدهم

شهر ناگهان از ماشین خالی شده بود. به ندرت سواری دولتی یا اتوبوسی شهری در خیابان ها به چشم می خورد. اتوموبیل کرایه و اتوبوس مسافربری وجود خارجی نداشت. راه میان تهران و قزوین در قرق ارتش سرخ بود که تا ینگی امام پیش آمده بود و رو به مرکز داشت و حتی مانع از آمد و شد کامیون های حامل گندم می شد.

چند روز پیاپی را سرور در جستجوی وسیله ای که او را به قزوین برساند به عبث گذراند. در ابتدا قرار بود که با ماشین و

راننده بشارت السلطنه به این سفر برود اما سوخت از کجا بیاورد؟ بنزین حکم کیمیا را داشت.

«حلبی پانزده تومان – آیه پیدا شد، میّه پیدا میشد؟!» این خبر را دادا صادق دو روز پیش به سرور داده بود که هنوز خودش هم به فکر رفتن به قزوین بود. «نواب والا فرموده اس جنس قاجاق کسی حق ندارد در این خاندان بخرد، مِخواد نان و گوشت باشد مِخواد بنزین و لاستیک.»

سرور نگاهی از سر یأس به دادا صادق کرد و گفت، «پس با ماشین نواب والا همیشه بریم. بنزینی که الان داره ما رو تا جاده کرجم نمیرسونه. باید یه فکر دیگه بکنیم.»

دادا صادق پرسید، «دیه کدام فکر بالام؟ تنها راه این اس که آدم از جاش تکان نخورد. خیلی شُلُغ اس، خیلی. م که ای روزا جایی برو نیستم، نخیرا. تَم بمان بعدِ شُلُغیا – دنیا که آخر نَمشد.»

سرور با کلافگی و عزمی جزم جواب داد: «تو میخوای بیا میخوای نیا – من اگه شده پای پیاده راه میفتم.» و با غم اضافه کرد: «باید ده روز پیش رفته باشم.»

تا بالآخره مراد برایش یک گاری اسبی پیدا کرد که صاحبش شناس بود و از اهالی ده طالقان، که قصد بازگشت به خانه داشت.

«اما طمعکار اس ای مرد. پنجاه و پنج تومان مگیرد تا قزوین برد – علیق اسبم پای شما.»

سرور بی اختیار نیمه جیغی کشید و پرسید، «پنجاه و پنج تومن؟! مگه پول خون باباشو میخواد؟!»

مراد جواب داد: «جَخ مگوفت هفتاد یه شایی کمتر نَمستانم. ایقرّه چانه زدم به علی که زبانم مو در آورد. طمعکار اس والله. برم بگم نمخوایتان؟»

پنجاه شصت تومان برای سرور، که کل ثروتش با عیدی های نوروز آخر تازه به مرز هزار رسیده بود، کم پولی نبود - ولی در این روزهای واویلا که قیمت ها سر به جهنم می زد و نرخ کرایه چهار چرخه میان شمیران و تهران به هشت تومان و ده تومان رسیده بود، مگر چاره ای جز تسلیم داشت؟ بنابراین فوراً گفت، «نه نه، اگر جوابش کنیم هیچ معلوم نیست وسیله دیگه ای پیدا شه. برو بهش بگو صبح زود بیاد دنبالم.»

هوا نیمه تاریک بود که گاریچی پی سرور آمد. بر در و دیوار گاری جای جای لک پاچک و تپاله دیده می شد و بوی کاه و یونجه هنوز از آن برمی خاست.

سرور چمدان و قابلمه غذایی را که نورصبا برایش آماده کرده بود به داخل گاری سراند، جعبه آهن کوچکش را در بغل گرفت و به سینه چسباند، و پتویی نازک بر کف گاری گسترد، بر آن نشست و به راه افتاد.

منظره شهر رقت بار بود. بازار و دکان بسته بود. تعطیل کارهای ساختمانی گروهی عمله بیکار را به کوی و برزن رانده بود و اخراج سربازان وظیفه فوج آنان را با لباس های ژنده در شهر پراکنده بود. ازدحام مردم در مقابل انبارهای دولتی - برای خرید برنج و قند و چای - و پشت در بانک ها - برای بیرون کشیدن پول - تمامی نداشت. تهران زیر نور تازه دمیده بامداد گرسنه و نگران و بی صاحب به نظر می رسید.

به هنگام بالا آمدن آفتاب و بیرون رفتن مؤیدالاسلام از خانه تب و تاب شهر شدت گرفته بود. جلو نانوايي محل جمعیت از سر و

کول هم بالا می رفت و برای یک قرص نان هوار می کشید و دشنام می داد.

«جون که ازت نخواستم داداش، نون خواستم.»

نانوا جلو در دکانش ایستاده بود و عز و جز می زد: «آرد نیس

دیگه والله، تموم شد. از کجا بیارم؟ از سر قبر ننه ام؟!»

«پس تکلیف مردم چیه؟ دس خالی برن پیش یه بُر گشنه؟»

«گناه من ای وسط چیه؟ برو یخه بانی و باعثشو بچسب.»

یکی از منتظران ورقه کاغذی را که بر دیوار نانوائی نصب بود

و ارزان شدن نان را «حسب الامر به یک من دو ریال» اعلان

می کرد، از جا کند و در حال پاره کردن گفت، «ای تف به

ریشتون! چیزی که نیس ارزون کردین؟! مادر هر چی...»

بقیه اعلاناتی هم که در حول و حوش نانوائی بر در و دیوار

هنوز مانده بود به کلمات رکیک سیاه بود.

مؤیدالاسلام فاصله میان خیابان گرگان و میدان بهارستان را

پیاده پیمود. این روزها مرتب در مجلس شورا جلسات علنی و

مخفی تشکیل شده بود و جز جنجال نتیجه ای نداده بود.

از دوره ششم قانونگزاری، که سردار مخم دیگر حاضر نشد

خود را نامزد وکالت کند و مؤید به عنوان جانشین او وارد گود

سیاست شد، چنین اوضاعی در مجلس ندیده بود. نمایندگانی که

در این سال ها بی صدا می آمدند و آهسته می رفتند و وارد

معقولات نمی شدند ناگهان در جلسه محرمانه روز جمعه گذشته

حرارتی از خود نشان دادند که به کلی بی سابقه بود. چند نفری

مصرأ می گفتند که باید تکلیف شاه را روشن کرد و مهار

مملکت را به دست گرفت.

مؤید آن شب از راه مجلس به سراغ بشارت السلطنه رفت و آنچه

را شاهد بود برایش نقل کرد. بشارت السلطنه این روزها، چون

ببری زخمی و در قفس، آرام نداشت. ملک را از دست شده می دید و آینده را تاریک. بعد از شنیدن ماجرا نگاهی به مؤید کرد و گفت، «برای این حرف ها بیست سال تأخیر دارن این آقایان. دیگه دیره جانم، بسیار دیر. فعلاً باید به فکر نان و حفظ جان مردم بود. بنده که امید از همه چی بریدم.»

روز بعد رئیس مجلس به دربار احضار شد و با لب و لوجه ای آویزان به بهارستان باز گشت. پادشاه علت تشکیل جلسه محرمانه را از او سؤال کرده بود و پاسخ شنیده بود که مجلس طبق وظیفه اش باید ناظر اصول قوانین باشد و در این جلسه مشغول اخذ تدابیری بوده است.

«قصد آقایان وکلا این است که شرحی بنویسند و از اعلیحضرت استدعا کنند که بیشتر به قانون اساسی عنایت بفرمایند.»

شاه خشمناک از رئیس مجلس مؤاخذه کرده بود: «این فضولی ها به مجلس چه مربوطه؟ اصلاً نمایندگان بدون اجازه به چه حق جمع شده ان؟ مشروطه می خوان؟ مگر حالا ندارن؟» و بعد هم دستور داده بود که وکلا در ساعت چهار روز بعد در کاخ مرمر شرفیاب شوند.

«به غلام اینطور امر فرمودن. حالا اگر آقایان حرفی دارن در حضور اعلیحضرت به عرض برسانن.»

دیگر جزییات گفتگوی میان رئیس مجلس و شاه بر مؤید پوشیده بود ولی قسمت آخر صحبت ها، که مربوط به شرفیابی بود، به او دقیقاً و رسماً اعلام شده بود.

مؤید هنوز سر در گریبان این فکر بود که احضار آنها به دربار چه معنی و عواقبی می تواند داشته باشد که پای به صحن مجلس گذاشت.

نمایندگان در انتظار رئیس الوزرای جدید و هیئت دولت دسته دسته در راهروها و اطاق های عمارت بهارستان جمع بودند و اخبار و شایعات را به نجوار و بدل می کردند:

«همه پا گذاشتن به فرار. شنیدین که عروس رئیس ستاد در راه میون قم و اصفهان زایید؟»

«صحت داره این حرف آقا؟ یعنی رئیس ستادم...»

«در صحت خبر هیچ شکی نیست. پسر خاله من به چشم خودش دیده...»

«زایمان عروسو؟»

«نه جانم - کامیون ارتشی رو که اثاث خونه تیمسارو بار میزده. همسایه ان با هم.»

«ای آقا قشونی که برای یک شخص درست شده که نباید از سرانش انتظار خدمت به وطنو داشت.»

«میدونین که تمام ملزومات هنگ و خواربار ارتش به یغما رفته؟»

«بعله جانم - یدونه لاستیکم دیگه به وسائل نقایه قشون نمونده آقا جان. همه رو غارت کردن.»

«واقعاً صحت داره این شایعات؟...»

«ای آقا، فرمانده لشکر غرب از یزد سر در آورده، فرمانده لشکر شرق از ملایر جانم - شما کجای کارید!»

«نخیر شایعه نیست این اخبار، درسته، کاملاً درسته. پنجاه هزار قشون حاضر در سربازخونه های تهرون به کلی متلاشی شده.»

مؤید از کنار این گروه گذشت و به گروهی دیگر پیوست:

«نماینده واتیکان با لباس تمام رسمی بیرون در مجلس چکار می کرد؟ مسئله چیه دوستان؟»

«گویا امروز از سفرای خارجی دعوت شده بود که به جلسه صبح مجلس بیان...»
«خیر آقا جان، دعوت پس گرفته شد...»
«من خودم سفیر واتیکانو دیدم...»
«بعله، بسیار خوب ولی...»
«حالا گیریم دعوت پس گرفته شده، اصولاً چرا این دعوت شده بود؟ پس مسئله ای در کاره به این سادگیا نیست.»
«از ذکاء الملک پرسید آقا. کار مربوط به دولته.»
«راستی چطو شد دوباره ذکاء الملک به ریاست دولت انتخاب شد؟ سخت مورد غضب بود.»
«از روی ناچاری عزیز جان. دیگه کسی نمونده.»
«حالا سرنوشت منصورالملک چی میشه؟»
«بعید نیست بره ور دست نخست وزیر قبلی.»
«متین الدوله رو می فرمایین؟ پس یعنی زندان؟»
«بعله عزیز جان هیچ بعید نیست.»
مؤید از این جمع هم دور شد و در حاشیه دسته دیگری پا سست کرد:

«روسا در قزوین و رضاییه و زنجان فرماندار تعیین کردن...»
«باز اینا صاحب مملکتن برادر من. خط تلگراف تبریز و مازندرانم اینا قطع کردن. امکان تماس با استانای شمالی نیست.»
«در جنوبم که اطلاع دارین راه آهن دست انگلیساست. یه دونه گندم از بندر شاهپور به پایتخت نمیرسه.»
«وضع خواروبار تهرون خیلی خرابه. گویا آذوقه فقط برای سه روز موجوده...»

چشم مؤید به هم دندان های خودش افتاد و به جمع آنها نزدیک شد:

«شاه از صحبتای بی بی سی خیلی عصبانیه و قصد داره اقدامات شدیدی بکنه.»

«حرفای بی بی سی به ما چه ارتباطی داره آقا؟ چرا ما به دربار احضار شدیم؟»

«اولاً صحبتای جلسه محرمانه رو جواسیس براش خبر بردن، در ثانی همه گفتارای بی بی سی ام بر محور وظائف مجلس و اختیارات شاه در حکومت مشروطه است دیگه – طبیعیه که پای مام به میون بیاد.»

«الفغان! پس ریش همه گیره.»

«شنیدین که خبر کتک خوردن وزیر جنگو به دست شاه این رادیو پخش کرده؟»

«بعله – بنده هر شب گوش می کنم. دیگه حرفی نمونده که نزده باشن. از غصب املاک مردم، از درآمد شخصی شاه، از عملیات و مطامع او، از کشتنا و زندانی کردنای بی رویه، همه رو ریختن روی دایره.»

«العیاذ بالله! با این حرفا خون تازه ای ریخته نشه آقا. ما همه دست و گردنمون زیر ساطوره.»

«والله چه عرض کنم، ولی از آتیش تند این رادیو پیداست که کار طرف تمومه. گویا ارباب بهش پشت کرده.»

«بعله، شواهد دیگه ای هم هست.»

«مثلاً؟»

«مثلاً داماد شاه به ملکه مادر توپیده و پرخاش کرده و با خاندان سلطنت به اصفهان نرفته.»

«خب مقصود؟»

«متوجه نیستین؟ با در نظر گرفتن اینکه افراد خانواده این داماد همه جیره خور انگلیسن خیلی بو داره این کار آقا!»
«عجب، عجب! راجع به سرپاس مختاری چه اطلاعی دارین؟
میگن این شخص هم ملتزم رکاب شاهپورا و شاهدختاست و
جواهراتم پیش اوست. جنابعالی مطلبی شنیدین در این باره؟»
«بنده هم مثل شما شایعاتو شنیدم – ولی احضار امروز ما موجب
نگرانیه. اگه شاه همه ما رو در کاخ مرمر توقیف بکنه تکلیف
چیّه؟»

«شاید ارجح باشه که به پای خودمون نریم به کاخ آقا...»
«آقای نخست وزیر تشریف آوردن – شاید بشه با ایشون مطلبو
عنوان کرد.»
«حالا دست نگه دارین آقا جان، بذارین ایشون حرفاشو بزنه،
بعد. تازه ساعت ده صبحه تا چهار بعد از ظهر فرصت هست.»

وقتی ذکاء الملک خبر استعفای اعلیحضرت را به سمع نمایندگان
رساند سکوتی که بر مجلس افتاد سکوت قبرستان بود. کسی مژه
نمی زد تا مباد نکته ای را درنیابد. همه حاضرین چون برق
زدگان به متن استعفا گوش سپرده بودند ولی گویی کلمات را
باور نداشتند:

نظر به اینکه من همه قوای خود را در این چند سال مصروف امور کشور
کرده و ناتوان شده ام... امور سلطنت را به ولیعهد و جانشین خود تفویض
کردم...

کاخ مرمر ۲۵ شهریور ۱۳۲۰

رضا پهلوی

بهت مجلسیان تا پایان قرائت استعفا نامه به درازا کشید. وقتی مفهوم متن درست بر اذهان نشست ناگهان جوش و خروشی در میان آقایان افتاد. صداها و اعتراض ها و پیشنهادهای از همه طرف باریدن گرفت:

«جمهوری!...»

«حکومت موقت!...»

«خلع خانوادۀ پهلوی!...»

«سلطنت پسر شاه از دختر مجال الدوله!...»

«جواهرات سلطنتی کجاست!...»

«شاه حق خروج نداره... باید بمانه و به ملت جواب بده...»

در جنجال و هیاهو باز صدای نخست وزیر برخاست:

«به طوریکه عرض کردم به حمدالله اعلیحضرت سابق جانشینی

جوان و لایق و محبوب دارن که بر طبق قانون اساسی می توانن

فوراً زمام امور سلطنت ایران رو به دست بگیرن...»

«قانون اساسی رو دریابین!»

«صحیح است.»

«... و به دست گرفتن و بنده رو مأمور و مفتخر فرمودن که...»

کناره گیری اعلیحضرت سابق و زمامداری اعلیحضرت فعلی

رو به ملت اعلام کنم... امر فرمودن که به اطلاع عامه و مجلس

شورای ملی برسانم و نظرات ایشان رو به ملت عرض کنم...

تصمیم قطعی برای رعایت قانون اساسی... تأمین جریان عادی

قوانین در مجلس شورا... اگر در گذشته نسبت به مردم جمعاً یا

فرداً تعدیاتی شده باشه مطمئن باشند...»

«اگر نداره جناب آقای نخست وزیر، تعدیات بسیار شده...»

«صحیح است. احسنت!»

«... مطمئن باشند که برای مرتفع کردن و حتی الامکان جبران اقدام خواهد شد.»
«احسنت! احسنت!»
«اقدام بلافاصله باید بشه. همه باید جبران بشه.»
«... اقدام خواهد شد. امیدوارم این سلطنت نو بر ملت ایران مبارک باشه...»
«انشاءالله مبارک است!»
«... برای اینکه هر چه زودتر... ملت ایران از وقوع این واقعه مهم خبردار بشن تقاضا می کنم که موافقت بفرمایین فردا باز مجلس تشکیل بشه تا اعلیحضرت همایونی تشریف بیارن و به وظایف قانونی خودشون در این باب عمل کنن.»
همه ای پر هیجان فضای مجلس را آکنده بود. برای تشکیل جلسه روز بعد اتخاذ رأی شد و موافقت نمایندگان اعلام گردید و مجلس به پایان رسید.
گفتگوهای پراکنده پس از افتادن جلسه از رسمیت میان گروه های مختلف نمایندگان ادامه داشت. ولی شور و شغف از استعفای پادشاه رمق از شعارها گرفته بود. هنوز ندای جمهوری و خلع خاندان پهلوی و حساب رسی به اعمال شاه سابق از چند نفری بلند بود ولی نظر بیشتر وکلا بر این بود که حالا زمان این حرف ها نیست:
«نه هر چه توانست گفت باید گفت/ نه هر چه توانست کرد باید کرد. هر سخن جایی و...»
«بعله جانم قوای دولتین روس و انگلیس خاک ما رو اشغال کرده - در این موقعیت خطیر این نوع صحبتا ماجراجوییه.»
«صحیحه - شاه جوانم که گناهی مرتکب نشده. شهرت به عطوفت و رقت قلب داره...»

«باور بفرمایید بنده دلم به حال شاه مستعفی هم میسوزه قربان.
مظلوم و مقهور واقع شده...»

با این صفحه کاغذ کوچک که شامل چند سطر بود و این سطور در دو جا خط خوردگی داشت و آشکارا با شتاب تمام به امضا رسیده بود طلسم دوران بیست ساله حکمرانی مطلقه رضا شاه شکسته بود. تبعید پادشاه در آن وضع و آن شرایط هم دل پاسداران قانون را برای زمانی کوتاه خنک و یا حتی نرم ساخته بود.

باید ماند و باید دید – فعلاً از این شاخ به آن شاخه فرجی است.
رفتن به دربار هم که شکر منتفی است، هزار شکر.
صدای نماینده ای بلند تر از همه دیگران بر خاست:

«الخير في ماوقع.»

بعله، الخير في ماوقع. دیگر چه چاره؟ باید خود را به دست حوادث قضا و اتفاقات قدر سپرد.

مؤیدالاسلام از مجلس خارج شد و از میان شهر آشوب زده رو
به خانه به راه افتاد.

فصل نوزدهم

دده قدم خیر صورت جوان سلیمان را چنان با چشم خیال می دید که گویی زمان بر او نگذشته است. ذهنش به دورانی بازگشته بود که سلیمان و او نوجوانانی چهارده ساله بودند. در آن زمان ترنجه، مادر نور صبا، باز حامله بود.

«بچه دوم انداخت ترنجه. شازده اسحاق میرزا داد شوهر ترنجه رَ چوب زدن.»

وقتی شوهر ترنجه را به فلک بستند سلیمان از پشت شیشه به تماشا ایستاده بود. قدم خیر وحشت را در سیاهی چشم های گرد

و درشت او، که در کاسه قرار نداشت، می دید و از اینکه ترسیده است راضی بود: سال دیگر که او را به زنی به سلیمان می دهند می داند که اگر دست به روی او بلند کند همین سرنوشت در انتظارش خواهد بود.

«دشمن باید زد مردی را که زنش مزند! گردن خرد!»

ناف قدم خیر و سلیمان را به نام هم زده بودند. چند ماه بیشتر به خواندن خطبه عقد نمانده بود که سلیمان لاق های بافته امیرزاده را به طمع سرگیسی های چهل اشرفی در خواب چید و به طارم گریخت.

«برق اشرفی چشت گرفت ای سلیمان! زلف شازده خانم بریدی من گذاشتی و رفتی ای نادان! چرا نماندی تا عروسیمان سر بگیرد سرنگون؟»

احساسی که نسبت به سلیمان داشت نه عشق بود و نه انس — انس را با امیرزاده شناخته بود، عشق را با ماه منیر. با سلیمان بستگی ظریف و شاعرانه ای داشت که با هیچ کس دیگر در زندگی تجربه نکرده بود.

پس از او دیگر به شوهر نرفت.

صورت خندان و بازیگوش سلیمان، از پشت مه گذر سالیان، چنان روشن بود که گویی در مقابلش ایستاده است.

قدم خیر چشم ها را باز کرد. پرده های پنجره کشیده بود و اطاق خاموش بود و ماه منیر کنار بسترش نشسته بود. دده به روی او لبخند زد و پرسید، «هنو نشستی بيم؟ م که چیزیم نی. دو هوا آ شدم. ای دهنم خشک اس.»

ماه منیر سر را به طرف او خم کرد و گفت، «دده جانم دکتر گفته آب نباید بخوری. نور صبا فقط چند قطره میریزه به حلقه. طاقت پیار تشنگیو ای دده جانم.»

«طاقت میارم ببه، طاقت میارم.»
نور صبا چند قطره آب ولرم با قطره چکان بر لب های قاچ خورده قدم خیر ریخت و گفت، «حالت خب اس ایشالا. حکیم گوشت اس هیچ چیت نی شکر خدا.»

قدم خیر زبان را بر لب مرطوبش مالید و گفت، «شدی مثال ترنجه. الان پیش م بود ننه ات.» و چشم ها را بست.
بی آنکه چاق شده باشد تمام بدنش ورم داشت. با اشکال نفس می کشید و سرش از شدت درد به سنگینی کوهی بر دوشش بود. با چشم بسته اضافه کرد: «حکیم چیزی سرش نمشد بالام. روغن بنفشه و موم که بمالم به دل و کمرم حالم جا میاد.»
ماه منیر گفت، «بخواب دده جان، بخواب. من و نور صبا همین جا میمونیم. سعی کن بخوابی.»

«مخوابم، مخوابم.»
اما دده به خواب نمی رفت. چشم که هم می گذاشت خاطرات گذشته دوباره به سراغش می آمد – چنان آشکار و به جزییات که گویی حوادث بر او در این لحظه می گذرد.

شب عروسی امیرزاده خانم با محبعلی خان درخت پسته به بار نشسته بود. شاهزاده اسحق میرزا به همه دلمه اشرفی داد. ترنجه مأمور رسیدگی به خوانچه ها بود و قدم خیر از او فرمان می برد.

امیرزاده پرسید، «میخوای پیش بابا جان وساطت سلیمانو بکنم تا ببخشدش؟ امشب شب عروسیمه، هر چه بخوام بابا جان میکنه.»

قدم خیر گفت، «سلیمان دیه به ای خانه را ندارد. لابد اس من مفرستن به طارم.»

امیرزاده می دانست که قدم خیر درست می گوید و از فکر دور شدن از او دلگیر بود ولی گفت، «من گاه به گاه میام خانه عمو جان به دیدنت.»

قدم خیر امیرزاده را با قهر نگاه کرد و گفت، «سلیمان آنجا عز و آبرو ندارد - به دزدی رفته اس به دس فراش حکومتی افتاده اس. م خانه زندگیم بذارم برم آنجا که قرب و منزلت نداشته باشم؟! م طارم برو نیستم امیرزاده خانم.»

امیرزاده پرسید، «پس به کس دیگه اینجا شوهر می کنی؟»
«شوهر پیدا میشد - میه تحفه اس؟! غم ای چیزا ر شما نخوریتان. شوهر هس - فت و فراوان.»

غلامان دیگر هنوز بودند، ولی دده کمبودی نداشت. صد مرد را یک تنه حریف بود. دادا صادق را هم به همبستری گاه به گاه انتخاب کرده بود - چه نیازی به شوهر داشت قدم خیر!

«فقط ای ننه رقیه سر خر اس والله. سر هیچ و پوچ رسوایی به پا مکوند.»

ماه منیر آهسته پرسید، «ننه رقیه رو صدا زدی دده جان؟ میخوای بفرستم عقبش؟»

قدم خیر چشم ها را باز کرد: «نه بیم - م با ننه رقیه چه کارم اس! نه. آب و آتش بدنم بر هم خورده اس. با حجامت و باد کش دُرس میشد.» و پلک ها باز بر هم افتاد.

«دادا صادق مزاج من رو به راه مکوند.»

بار اولی که دادا صادق به اطاقش آمد به اشاره خود قدم خیر بود. میل سالم این دو به همخوابگی بدن هاشان را سیراب و

شاداب می کرد و از هر گونه مقدمه چینی و عاقبت اندیشی بری بود. دادا صادق اشتهايش بیش از ننه رقیه بود و قدم خیر به این رابطه در حد نیاز جسمی اش بسته بود.

همبستری بیش از آنکه لذتی برای قدم خیر داشته باشد ورزشی بود برای سوزاندن نیروی اضافی تن، درمانی بود برای رقیق کردن خون – حکم زالو انداختن یا حمامت کردن را برایش داشت. از مقوله روابطی نبود که مخلّ کارش شود یا با احساساتی تند عجین باشد یا حسادت و رنجی در آن جلوه کند. وقتی از معاشقات سیر می شد فقط اینقدر نفس داشت که به دادا صادق بگوید: «وقت رفتن فانوس ته سباط بکش پایین دود نکوند. پاورچین برو کسی ر بیدار نکونی.» و به خوابی عمیق فرو می رفت.

این نیاز جسمی با مرور زمان رو به کاستی گذاشته بود تا به ته رسیده بود – چون شمعی که آرام آرام تا به آخر سوخته باشد. این پیوند نه به وفایی متکی بود نه از جفایی زیان دیده بود. وفا و جفا، چون غم و شادی یا درد و لذت، در تجربه قدم خیر کلماتی مترادف عشق بود نه در خور رابطه ای جسمی – و این همه را قدم خیر با ماه منیر درک کرده بود.

احساسی که برای ماه منیر داشت طوفان یگانه کشتی زندگانش بود که در دیگر زمان ها بر دریایی صاف و بی آژنگ سکان گردانده بود. ناخدای این کشتی فقط خودش بود و خودش دده قدم خیر. به غیری هرگز اجازه لنگر انداختن یا بادبان افراشتن را نداده بود. در طبیعت این زن مغرور و ژیان بود که فرمان براند – غالباً با از خود گذشتگی، گرچه فرمان راندنش آشکار بود و از خود گذشتگی اش مستور.

عرق سراپای قدم خیر را خیس کرده بود و صدایش گرفته و خفه بود. «نمدانم چم شده اس. بلکم آب به آب شدم. آیه مثال گاب مِخوردم که خب بود – او زبان بستّه که از شکمش زیاد نمِخورد، مَ زیاد از شکمم مِخورم.»

چشم ها را کامل گشود و به ماه منیر گفت، «گسَنم اس بيم. هنو گسَنم اس.»

ماه منیر پیشانی عرق عرق قدم خیر را بوسید: «اگه چیزی بخوری دده جان باز برمیگردونی، حالت بد میشه.» التماس در لُحْن ماه منیر بیش از صدای قدم خیر بود: «یه امشبو صبر کن تا فردا. فردا هر چی دلت خواست بخور.» و رطوبت را با دستمال از صورت دده برچید.

«مِکونم – صبر مِکونم بيم. چیزیم نی. مَ خمره پیه زده ام بيم.»

آب زهره تازه بر آسمان پاشیده بود که ننه رقیه در پی شوی به اطاق قدم خیر هردود کشید. دادا صادق به دیدن او جامه را گذاشت و پا به فرار بر داشت. ننه رقیه فریاد می زد و تو دماغی به قدم خیر بد و رد می گفت: «ای امان! ای زمان! ای ظلمت الحاجیه شوهر من برده اس! ای سیا برزنگی مخواند هووی مَ بشد! ای امان! ای زمان! به داد مَ برسید!»

به صدای عربده های ننه رقیه همه مستخدمین در اطاق قدم خیر جمع شده بودند. هیاهو تا اطاق میرزا نصرالله منشی هم رسیده بود و میرزا به تصور آشوبی میان خدمه خبر را برای امیرزاده خانم برده بود.

قدم خیر همانطور که میان رختخوابش نشسته بود چند بار گفت، «خفقان بگی ننه رقیه! رسوایی در نیار! همه رَ زابرا کردی اذان خروس نخوانده! ببر صدات!»

ولی ننه رقیه زبان به کام نمی گرفت:
«ای زمان ای امان! خرس بغل ننه ای ظلمت الحاجیه خوابیده
اس این پس انداخته اس. ای امان ای زمان...»
امیرزاده در این لحظه برای رسیدگی به غائله وارد اطاق شد.
دده قدم خیر ناگهان از روی تشک جستی به طرف ننه رقیه زد
و جلو دهانش را گرفت و گفت، «خفقان گرفته خفه مشی یا مُخت
بیارم تو دهنّت؟»

امیرزاده خانم گفت، «قدم خیر...»
ولی دده بی آنکه دست از ننه رقیه بردارد یا به فکر پوشاندن بدن
غوشت اش باشد حرف امیرزاده خانم را برید: «شما تشریف
ببریتان به عمارت م بعد میام خدمتتان.» و ننه رقیه را چون
گنجشکی در چنگال گرفت.

ننه رقیه در مشت دده دست و پا می زد و سر و سینه را
می خراشید.

امیرزاده گفت، «بسیار خب. من با ننه رقیه کار دارم.» و به
قصد میانجیگری به طرف آن دو قدم برداشت.
قدم خیر با دست آزادش چنان بر سینه امیرزاده خانم کوبید که او
را تلو تلو خوران به عقب راند و گفت، «کارتان به کار م نباشد
شازده خانم!»

نفس در سینه دیگر مستخدمان، که هنوز به تماشای بدن لخت قدم
خیر و انتظار کتک خوردن ننه رقیه در آستانه در جمع بودند،
از این بی حرمتی حبس شد. کربلایی هدایت لله آقا و آشیخ زاغی
هر دو برای تنبیه قدم خیر جلو دویدند. امیرزاده خانم آنها را با
اشاره دست متوقف کرد و از در بیرون راند و سرش را پایین
انداخت و فقط گفت، «ننه رقیه رو صحیح و سالم بفرست پیش
من قدم خیر.» و از اطاق بیرون رفت.

«خُ چرا آمدی جلو دس من بگیری؟ مَیه ندیدی ننه رقیه رسوایی می‌کوند؟ هوارا میکشید ای سلیطه که هف خانه صداش مرفت! آیه دو بامب تو سرش نمی‌گفتم که ول کون نبود بالام. دادا صادق نمدانم رف کدام گور خودش قایم کرد بی پیر! سر و کُن برهنه!» و از تجسم صحنه لبخند زد. «مَ بی حیا، ننه رقیه بی حیا، دادا صادق بی حیا – همی حیا به چشای تو بود والله خانم، شازده خانم! زدم تخت سینه ات صدات در نیامد. آیه ای طور انیس و مونس هم نبودیم که وقتی رفتی دلم برات آتش نمی‌گرف ای امیرزاده خانم.»

ماه منیر با بغض به نور صبا گفت، «داره هذیان می‌گه ددم. به نظرم شاز جان صدا زد. حالش هیچ خوب نیست. هاشم کجا مونده؟ پس چرا نمی‌اد؟»

نور صبا جواب داد: «خُ رفته اس پی حکیم هاشم آقا – اما بنزین و ماشین کوجا بود امرو. همه دارن از شهر مرن. زن و بچه و علیل و دولتمند – هر که ترسیده اس مذارد مَرِد. هیچ معلوم نی به کوجا. هر که هر که اس امرو. همه جا شُلُغ! شُلُغ! به قرق شب نخورد هاشم آقا باز خب اس.»

بدن باریک قدم خیر، به رغم ورمی که در اندرونش حس می‌کرد، کوچک شده بود و در میان بالاپوش بسترش گم بود. سرش، به رغم سنگینی درد، سبک بر بالش افتاده بود. موهای درهم دویده فلفل نمکی اش چون شبکلاهی جمجمه اش را می‌پوشاند. صورت استخوانیش استخوانی تر به نظر می‌رسید. عطش بر لب‌های درشتش خطوط سفید نشانده بود و از میان لبان نیمه باز دندان‌هایش پیدا بود که از بیماری به زردی می‌زد.

قدم خیر باز چشم‌ها را گشود و به صورت ماه منیر خیره شد: «گریه نکن ببم، گریه نکن. کی اشک تو ر در آورده اس؟ م پدرش میارم مقابل چشمش. تا م هستم نمدارم آب تو دل تو تکان بخورد.» پلک‌هایش سنگین شد و قبل از اینکه کامل به هم آید گفت، «م تشنم اس ببم. آب به م برسان.»

ماه منیر با سر به نور صبا اشاره کرد و به قدم خیر گفت، «چشم دده جان، چشم.»

قطرات آب از قطره چکان به میان دهان قدم خیر ریخت و قبل از اینکه پایین برود جذب زبان خشکش شد.

لجاجت و سرپیچی قی در این ماه‌های اخیرمده قدم خیر را از کار انداخته بود و مویرگ‌های مری را درانده بود. چند روزی بود که خون ریزی‌های درون حلق و حنجره شدت داشت.

صدای در ماه منیر را از جا پراند: «به نظرم هاشم آقای دکتر و آورد.» و دست قدم خیر را با ملایمت رها کرد و در گوشش به آهستگی گفت، «الان بر می‌گردم.» و به استقبال شوهر و پزشک رفت.

دادا صادق در راهرو بود همراه پزشک.

ماه منیر طبیب را به طرف مهمانخانه برد و از دادا صادق سؤال کرد: «پس کو هاشم؟»

دادا صادق بقچه‌ها و بسته‌های قدم خیر را کنار هشتی ورودی گذاشت و جواب داد: «تشریف بردن پی دوا. حالاس که پیداشان شد.»

پزشک جویای حال دده شد: «چطوره امروز مریض؟» «هیچ خوب نیست آقای دکتر. تشنگی و گرسنگی عذابش میده.» وبا عجز اضافه کرد: «من چه کنم؟»

طبيب با دست اشاره کرد که ماه منير بنشيند. ماه منير مايل بود که هر چه زودتر او را به بالين قدم خير ببرد ولی ناگزير بر لبه مبلى نشست و منتظر جواب پزشک چشم به دهان او دوخت.

«الان باز می بينمش - ولی همونطور که قبلاً گفتم جوع درمان نداره. به خصوص در اين مرحله - چندين ماه از شروع بيمارى گذشته و امعا و احشاء مريض به کلی در هم ريخته. جبران خرابيای جهاز هاضمه تقريباً غير ممکنه.» و او هم بر صندلى ديگرى مقابل ماه منير نشست و اضافه کرد: «قبل از ديدن مريض يه معاینه مجدد از خود شمام لازمه. سرگيجه ودل آشوبه شما چگونه؟ تخفيف پيدا کرده؟»

ماه منير گفت، «صبحا گاهی يه مختصرى هست بعدم رفع ميشه. هاشم بيخود دلواپسه - چيزى نيست.»

پزشک از كيف چرمى شکم دارش گوشى ودستگاه اندازه گيرى فشار خون را بيرون آورد و به معاینه ماه منير پرداخت.

ماه منير دستورات او را براى کشيدن نفس عميق و گفتن «آ» و بيرون آوردن زبان با کم حوصلگى اطاعت کرد و در اولين فرصت گفت، «من حالم خوبه آقای دکتر - بریم اون اطاق پيش ددم.»

دکتر وسائش را جمع کرد و با لبخند گفت، «شما مسلم حالتون خوبه - به شوهرتون گفتم اولاً جوع واگير نداره و مسرى نيست ثانياً حالت تهوع شما مقدمه خبر خوشيه - البته براى اينکه صد در صد مطمئن بشيم بايد منتظر جواب تجزيه بمونيم. حالا بفرماين بریم اون اطاق.»

ماه منير با عجله از جا برخاست و به راه افتاد. شتاب داشت طبيب را به قدم خير برساند - حرف هايى که پزشک در باره خود او زده بود به ذهنش راه نيافته بود.

نقل مکان دده قدم خیر به منزل ماه منیر مصادف با اوج بیماری اش بود. حرصش به خوردن روز به روز فزونی گرفته بود و احساس سیری کمتر مفهومی برایش نداشت. دیگر نه در پی آن بود و نه امکانش را داشت که میل به بلعیدن را از دیگران پنهان کند - چون مردمان قحطی زده هر آنچه به دستش می رسید در دهان می گذاشت و لقمه ها را جویده و نیم جویده فرو می برد.

به رغم شدت یافتن بیماری ذهن قدم خیر در کنار ماه منیر آرام گرفته بود. می دانست که آفتابش به زردی رسیده است. از مرگ هراسی نداشت، پروایش تنها از تنها گذاشتن ماه منیر بود.

«ماه منیر بعد م چه میشد؟ کی به ماه منیر م میرسَد؟»

این دختر را از جانش بیشتر می خواست. اگر یک چشم بر نظارت اندرون امیرزاده خانم داشت با چشم دیگر تمام عمر نگران ماه منیر بود - مبادا درد بکشد، مبادا گزند ببیند. از غصه دست او پیر شد قدم خیر پیر.

«محض خاطر تو سر عقب الی گذاشتم بیم. بچه زمین خورد از دماغش خون مثال لوله آفتابه را افتاد. مخواس تو ر بکشاند به بازیای خرکی! محض خاطر تو از امیرزاده خانم تشر شنیدم - مدانست جان م به جان تو بسته اس، خب مدانست.»

دادا صادق در جناب در ایستاده بود و از ورای پرده اشک دده قدم خیر را نگاه می کرد. از نور صبا پرسید، «به هوش نی قدم خیر باجی؟»

نور صبا با بالا بردن ابرو جواب منفی داد و با زبان اضافه کرد: «نمدانم چی بگم بالام.»

دادا صادق گفت، «آیه دو کلام بد و ردم بگد م راضیم والله.» و با پشت دست آب بینی اش را پاک کرد. با آمدن دکتر و ماه منیر خود را عقب کشید و چند بار گفت، «نچ! نچ!»

طبيب پرده ها را عقب کشید و در کنار قدم خیر نشست و نبض او را به دو انگشت گرفت و از ماه منیر پرسید، «تونسته بخوابه؟ جز آب ولرم که چیزی بهش ندادین؟»

دده پلک ها را گشود و برای یافتن ماه منیر چشم ها را در کاسه گرداند. به محض دیدن او لبخند بی رمقی بر لبش نشست و گفت، «هنو اینجایی بیم؟ دادا صادق باز صداش مامد. بگو آسته برد، پاورچین - همه ر بیدار مکوند.»

دکتر نبض را رها کرد و گوشی را بر سینه قدم خیر گذاشت. ضربان ضعیف قلب در میان خس خس نفس ها گم بود. دده به دکتر نگاهی کرد و پرسید، «کی اس ای مرد؟ چقره ور مزندا!»

ماه منیر نزدیک تر آمد و گفت، «آقای دکتر آمده حالتو بپرسه دده جان.»

قدم خیر چشم ها را تنگ کرد و به صورت پزشک دقیق شد: «دکتر بید اُرس اس؟ با م چکارش اس؟ نخیرا، آمده اس ماه طلعت خانم ببیند.» و باز چشم به طرف ماه منیر گرداند و گفت، «م که چیزیم نی بیم. نفسم که جا بیاد زالو مندازم خب مِشم. م خمره پیه زده ام، خمره پیه زده.» نگاه از صورت ماه منیر نمی گرفت قدم خیر، گویی می خواست چشم را از تصویر او بیانبارد.

پزشک از کنار بستر برخاست و به ماه منیر گفت، «من چند تا مریض دیگم باید ببینم - جواز عبور و مرور مام هنوز صادر نشده، مشکلات زیاده. به شوهرتون مژده وضع شما رو دادم.» و

بعد دستش را آرام بر سر قدم خیر گذاشت و پرسید، «تشنه جانم؟ چیزی میخوای؟»

دده چشم‌ها را بست. عذابی که او می‌کشید فقط به دست ماه منیر مرهم می‌دید و زیر لب زمزمه کرد: «خیال می‌کوند بچه‌م از م آب دریغ می‌کوند!»

دکتر به ماه منیر گفت، «هر چی میخواد دیگه بهش بدین.» و از اطاق بیرون رفت.

دادا صادق با چشمان پر آب پزشک را تا دم در همراهی کرد. طبیب قبل از قدم گذاشتن به خیابان خطاب به او گفت، «دیگه چرا زجر بکشه؟»

ماه منیر سر دده را بر دامن گرفت و از نور صبا خواست که آوند آب و کاسه یخ را به اطاق بیاورد.

در این غروب سنگین هم لحظه لحظه روز به پایان می‌رسید و هم یک دم زندگی قدم خیر دمام می‌گذشت. در این غروب دوگانه هر نگاه ماه منیر به قدم خیر بذری نو از غمی ناشناخته را در دلش می‌نشاند که رفته رفته تا بی‌نهایت وجودش ریشه می‌دواند.

«نمیر دده جانم! نمیر!»

صدای زنگ تلفن در اطاق دیگر برخاست. ماه منیر از جا تکان نخورد، دیگر هر لحظه با قدم خیر غنیمت بود.

از میان پرده‌های باز پنجره آسمان آبی بلورین انتهای تابستان دیده می‌شد که به سرخی شفق رنگین بود و کمتر لکه ابری بر پهنه اش نداشت. زلالی گنبد لاجوردی نشانه بی‌خبری اش از خاکیان بود – از ملک اشغال شده چه می‌دانست سپهر، یا از نزدیکی مرگ قدم خیر!

نور صبا پا آب و یخ به اطاق باز گشت و با صدایی آهسته به ماه منیر اطلاع داد: «خانم بود، ماه طلعت خانم – سرور خبر داده اس که خودش بعد ای همه وقت با گاری و چارچرخه رسانده اس به قزوین.»

ماه منیر زیر لب گفت، «خب شکر که رسیده.»
نور صبا سری تکان داد و آهی کشید. مایل بود که او هم همراه دختر رفته باشد ولی در این روزهای پر آشوب تابستانی نور صبا یکی از هزاران نفری بود که آرزوی معصومانه اش ره به عمل نبرده بود.

قدم خیر گفت، «آب! بیم آب! دلیم یه گل آتش اس.»
نور صبا کاسه لبریز از یخ و آب را نزدیک آورد و ماه منیر سر قدم خیر را بالا گرفت و دده تمام مایع را با ولع سر کشید. نفسی از روی رضایت بر آورد و بلافاصله چشم به ماه منیر دوخت.
«مدانستم من تشنه لب نمداری.»

چند قطره اشک ماه منیر بر پیشانی قدم خیر نشست.
دده گفت، «گریه نکون بیم! م که نمرم تو ر تنها بذارم – نه، نه.»

گویی با این سخن اذن رفتن گرفت و چشم فرو بست.
گریستن ماه منیر مویه مغان بود – سرودی که در بخارا در سوگ سیاوش می خواندند.

گزیده ای از آثار مهشید امیرشاهی

داستان کوتاه

رمان

کوچه بن بست
سار بی بی خانم
بعد از روز آخر
به صیغه اول شخص مفرد
منتخب داستان ها
مجموعه داستان های کوتاه
قصه های سوری (برگردان انگلیسی)

در حضر
در سفر
عروسی عباس خان
دده قدم خیر
ماه عسل شهربانو
حدیث نفس مهراولیا

ترجمه

ترجمه برای کودکان

افسانه های عصر ما، جمیز تربر
خانم گرابی...، جمیز تربر
سطح زندگی، دوروتی پارکر
عقده ادیبی من، فرانک اکائر
معمای قتل مکبت، جمیز تربر
عروسی زید، طیب صالح
چار پاره اسکندریه، لورنس دارل
زندگی نامه آنتونیو گرامشی، جوزپه فیوری
یکرنگی، شاپور بختیار

مرغ سرخ کوچولو
چهار توله سگ
من چه هستم
افسانه های پریان
شستی
داستان های شب
جغرافیای طلایی
سه خرس
سه داستان شب
داستان اتم
مری پاپینز
کارتک شارلوت

سیاسی و اجتماعی

در دست انتشار

هزار بیشه
(شامل مقالات و سخنرانی ها و...)

افسانه های ایرانی عصر ما
دنیای سوری
چاپ چهارم در حضر
چاپ دوم در سفر



**FERDOSI
PUBLICATION**

انتشارات فردوسی

Box 45095

1040 30 Stockholm

Sweden

TEL : +46 8 323080, FAX : +46 8 344660

www.ferdosi.com

info@ferdosi.com

Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book two : Life of Dadeh Good Omen

First edition: 1999 Stockholm

Second edition: 2010 Stockholm

ISBN : 978-91-977241-6-6

Printed in Sweden by Arash

All rights reserved under international copyright conventions

©Copyright Mahshid Amirshahy

Mothers and Daughters

Book two

Life of Dadeh Good Omen

A Novel in Persian

by

Mahshid Amirshahy

Mahshid Amirshahy occupies a place of choice in the gallery of Iranian authors. She started her career early in life and was soon hailed by art critics for her precocious talent as well as the high quality of her writings. Her refined style, which became more and more sophisticated from book to book, promoted her to one of the most prominent figures of contemporary Persian literature. She has also been a very prolific translator, introducing works of authors vastly differing from one another, to the Persian audience.

Her lucid, colourful, precise and sensitive style is as much suited to brush her characters as is in painting their surrounding world. The brilliance of her writing is partly due to her vast vocabulary and generosity of vernacular. She builds her characters up through their hold of the language and their dialogues, constructed with mastery unequalled in Persian literature of our time.

Mahshid Amirshay's literary creations are considered as modern classics in Persian language.

At the dawn of the Islamic revolution Amirshahy's deep respect for human dignity, so palpable in her writings, made her take publicly position against the effervescence of fundamentalism which forced her into exile.

She now lives in France, and keeps on writing her novels as well as her fight.

Mahshid Amirshahy
Mothers and Daughters
Life of Dadeh Good Omen

ISBN 978-91-977241-6-6



9 789197 724166



FERDOSI
PUBLICATION